لغز علی

زن چو بکار مادر را در بطن شد و جز آمدی

خون چهار بار در را ... وفضله وصول از اسپس در زرادی

منم مسطول ببعلت ... ابد از بند و زندم ... آخر سبب گشت مولدم

ترل و زندم من ... ابد و زندم ... اسم ... بابم بوده اول ... نورش نودان

معمای اسم علی

طرفیش ... ن ... ل ... تابود

ذات البین وذات کنی یه از حالت است و بین بمعنی افتراق است
حدیث ان الرؤیا الصادقة
جزء من ستة واربعین جزء من النبوة توجیهش این است مدت نبوت حضرت خاتم ص
بیست و سه سال است و بعبارت اخری چهل و شش ششماه است و دعوتش بعد از گذشتن
ششماه از سال چهلم از عمر شریفش بود که در همین ششماه خواب میدید و ظاهر است که ششماه
که مدت رؤیا بود یک جزء است از چهل و شش ششماه که مجموع مدت نبوت اوست و عمر شریفش
شصت و سه سال است

معمای باسم بابر
زوج اول کیر و نصف او و نصف ضعف او
پس بکن در ضعف هر یک ضعف ضعف جا ضرب
تا شود نام شهی صاحب که ضرب تیغ او
میکند تضعیف تضعیف مخالف روز حرب

معما باسم شمس

نام آن دلبر حمیده خصال
چیست ... ست در میان نثال

معمای باسم جلال
... وحدت چون بهمیان برخورد
از میکند دو بهمان ... ز فاهم

سؤال ...

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین [illegible]

علی محمد وآله الطاهرین اما بعد پس این رساله ایست [illegible]

در بیان معرفت وجود صانع و وحدت [illegible]

[illegible]

عقلا است باز [illegible]
دارد الوجود [illegible] مرکب [illegible]
و جسم و [illegible] اوصاف [illegible] بنیاد [illegible] علاقه [illegible]
باشد و [illegible] الا اطلاق [illegible] است و [illegible] دوام است [illegible]
بوده باشد [illegible] و مرکب است و عقل [illegible] مستلزم [illegible] است [illegible] طبیعت [illegible]
مجید و مرکب [illegible] مرکب است و ترکیب [illegible] و [illegible] واجب [illegible]
و شما رکان که مرکب [illegible] مرکب [illegible] ممکن [illegible] است [illegible]
زیرا که مسبوق [illegible] و لا محاله مرکب [illegible] ممکن [illegible] واجب الوجود [illegible]
از عارض [illegible] بلکه [illegible] واجب [illegible] واجب الوجود

[illegible]

که چون [illegible]

از جهان افضل [illegible]

[illegible] سلطان الملوک [illegible]

[illegible] صانع و مصنوع [illegible]

[illegible]

[illegible] سلطان الملوک [illegible]

[illegible] صانع و مصنوع [illegible]

[illegible]

یعنی از

[illegible]

علاوه بر این [illegible]

[illegible]

یعنی از حد خود بیرون رفت

باشد علاوه بر این [illegible] ثابت است [illegible]

عین ذات است محال است چنانچه در اثبات [illegible]

[illegible]

علاوه بر این که وجود افلاک [illegible]

[illegible]

است و چون اسمی

ولیس بصانع وخالق فضلا عن

العدل والا لزم

[illegible]

هذه قصیدة شریفة مشتملة علی عشرین بیتاً اذا جمعت اوائل حروف کل مصراع منها انعقدت هذه الکلمات ابو الفضل العباس الشهید الغریب

ای بر تراب مرتبه کیمیا دهی | اکسیر تربیت بدم اولیاء دهی
بوی بهشت و نزهت ارواح وجای کن | بود و نبود از آن ید معجز نما دهی
لیلی بفن عشق تو اش آزموده | لیلی وشان بدایرهٔ حسن جا دهی
فصل خطاب نور هدائی و ذو الکرم | فردوس سیال بخوان نوالت صلا دهی
ضوء تو منبسط بجهان فیض تو محیط | ضنک المعیشه را فرج از تنگنا دهی
لیل و نهار آیت لطف و عتاب تست | لطفی سوی دهی و عتابی سوی دهی
لب از لب صبوحیت ار بوسه بر زنند | لب ریز جام کوثر از آن سر حرزی اگر
عرش برین ز حرمت فرش تو برقرار | عزت و شرف نگر که بهشتی ثری دهی
بر دوستان خویش ز گنجینهٔ کرم | بیرون ز کم و کیف و ز چون و چرا دهی
ای عطرسای مجلس روحانیان رخت | اسرار کبریا ز کجا تا کجا دهی
سبوحیان عالم بالا بحضرتت | ساجد شوند اگر تو نوید لقا دهی
شرح جلال تو نتوان گفتنش مگر | شوخی کنی دهان ز زمین تا سما دهی
هرگز نمیرد آنکه ز خم ولای تو | هی بر زند صراحی و هی شیشها دهی
یوم نشور دست من و دامن شما | یاد امنت ببر آن و یاد عطا دهی
درد درون سینهٔ ما به شود اگر | دور قدح بکام تمنای ما دهی
لوح جمال تو که مرا هست در نظر | لاهوت را ز جلوه نشان بر ملا دهی
غمهای تو چو بر در دل حلقه بر زنند | غمخانه رفت و روکنی و بر صفا دهی

علیه ... السلام ... نقیه ... عاصت آباد ... ربیع الثانی ۱۳۳۲

رندانه رخ کشائی و مستانه میکشی — راه وفا نمائی و رسم جفا دهی

ینبوع حکمت است که میجوشد از درون — با عندلیب طبع که ویرا نوا دهی

بر فرق بارگاه تو مهر که شد نثار

بر کیست سبز تا صلهٔ بر که دهی

قائلين بنص النحويين

عرف بعض [illegible] المبتدأ بانه اسم مجرد عن العوامل اللفظية للاسناد [illegible]

[illegible]

[illegible]

قال

[illegible] في العالم

[illegible]

اول لأن الفراسة قوة بها تجتذب الدقائق المودعة في الأشياء والتوجع

في العالم يوجب اجتذاب القلوب

[illegible] الزهر يستودع الدقائق الإلهية وعينة [illegible]

في الحمد لأن العين قوة بها تتمكن من عدم الوقوع

في الملكات ويجتنب من زلال الظلمات والرائة [illegible]

[illegible] يوجب التمكن مع اجتناب الملكات وزلالات الظلمات

والأذن في الفهم لأن الأذن قوة بها [illegible] الكلمات

[illegible] في العين [illegible] العالم يوجب

وصيرورة [illegible]

فالعلم [illegible]

[illegible] بالأذن

[illegible]

[illegible]

من و بوسه بر لب جام می تو و چشم مست و خماری
من و فکر خام ملال پی تو و صحبت یار و بکام وی

من و وصف تو بکجا و کی ز تو اسم و رسم و نشان نه
من و جمله خلق ظلال وفی تو آنکه لیس کمثله شی

اسرار زلف تو بس کسی که ابد سینه و شهود شان
شهدای تیر غمت بسی که فضای قدس قبور شان
ندهند خصم تو ز اخس چه رسد بجور و قصور شان

ز شفقات تو گشته حی همه ذی حیات ع ع

[illegible]

[illegible]

11 بمیان بار گران تو بعیار عشق کشیده ام
می و جام و پیر مغان توئی توئی سومنات ع ع

افق وصال سپیده شد ز طلوع صبح جمال تو
شب و روز بهر م رسیده شد ز بهشت عدن خیال تو

بداد عشق کشیده شد بفؤاد نقطه خال تو
تو حقی و حق ز تو دیده شد بفدا حمیده خصال تو

[illegible]

بدر فشان بچشم جان تو بملک تن ملکوت را
بصفا معلم قدسیان تو بسجود و رکوع و قنوت را
تو می و تو ساغر و مرکشان لب بوکریم و حوت را
تو مراد و مقصد طالبان تکلم رهات ع ع

[illegible]

ومن ... الرحمن الرحیم ... العلاق

وهی هذه ... علامت ...

صورت ... عین این اسم مبارک ... کلارک ... است ...

آخر این اسم که اول الحجابات است و ... مقصود ... است ...

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین. والصلوة والسلام علی محمد وآله اجمعین
و بعد پس برخی از نتایج افکار حقیر و فقیر ابراهیم بن
المرحوم ملا حسین الأردبیلی در این مختصر ثبت شده و چون
مشتمل بر چهل اشارهٔ لفظ جلاله بود لهذا به تشریح الجلاله مسمی
نموده از جناب حق سبحانه مسئل التوفیق لاتمامه بدان که الف
در لفظ الله اشاره بر راستی و استقامت احوال سالک راه
خدا است و بیاض چهار اطرافش اعنی فوق و تحت و یمین و شمال
اشاره است بر اینکه سالک این راه در حد کمالش و منتهای سلوکش
بی نام و نشان است نه اسمی دارد و نه رسمی و همچنین در مرتبه پستی
و ذلتش که پایین تر مراتب عبودیت است نیز نه نامی دارد

دو

انجمن آرای صاحبان آراء ابکار
بوستان سرای دبستان نوادر آثار
ترانه ساز گلستان فصل نوبهار
ثبات بخش طوالع ثوابت و سیار
جام جهان نمای پادشاهان بختیار
جبوهٔ عناصر هیاکل صغار و کبار
خیمه طراز بزم راز محرمان اسرار
دایهٔ کاملهٔ شیرگان مهد دار القرار
ذرهٔ پرور ذرات وجود للغر و پروار
روح افزای روحانیان نیکوکار
زادهٔ پاک میلاد اصداف بحار انوار
سر مست ده ساغر کشان بادهٔ خوشگوار
شرف اندوز سالکان مجالس دور شمار
صفا دهندهٔ ضمایر صوفیان صافی نعار
ضیاء انداز نیر اعظم از چارم گنبد دوار
طلسمات عجایب شکن جادوی روزگار
ظفر هلای افسر تخت نشینان اقتدار
عشق باز حلقهٔ زلف خم اندر خم نگار
غم زدای خاطر مهجوران عشاق اشکبار
فراغت دستگاه همین اوضاع بی اعتبار
قرابت پناه جهان بارگاه حضرت کردگار
کروبی مکان دقایق بنیان اولی الابصار
له هو فی مقام کل شیء عنده بمقدار
مشید ارکان ملت طاهرهٔ احمد مختار
نهان خانهٔ ابداع را نقد کامل العیار
هو الکبر مشتهر یال جنات عدن تجری تحتها الانهار
وسیله آموز عاصیان شرها رو خطاکار
یوم یقولون لهم ذوقوا عذاب النار
اعنی باعث ترتب ثواب جاودان
حامی خواجهٔ دوران ذهب رشادت
زین سعادت شمس صفا ضوء طوس
ظفر علا غوث فقرا قدرت کبریا لمعه
ملکوت نور هویت و یعلم ما فی البر
والبحر میزان الخیر والشر امیر البررة قاتل
الکفرة اسد الله الغالب علی بن ابی طالب
و نموده اوصیکم بتقوی الله

ونه رسمی ونه اعتباری وچون قدم بادنی مقامات بندگی کذاشته
که نقطهٔ تحتانی الف راستی واستقامت است حالا فحالا میل
بصعود وسیر الی الله کرد پس او از اصحاب الیمین. ما اصحاب الیمین
فی سدر مخضود است زیراکه چون طرف راست الف خالی از
تکثرات و علایق است پس شائبهٔ شرک وریا بمشام اهل این طرق
نخواهد رسید اگرچه چشم بصیرتش ناظر بطرف چپ است که محل
قلب است امّا بوجه ادباری است چراکه حق سبحانه وتعالی نوعی
از مخلوق را توحید پرور در عین کثرت آفریده پس اگر بوجه اقبالی
متوجه طرف چپ است که آنی از تکثر فراغت ندارد از اصحاب
الشمال ما اصحاب الشمال فی سموم وحمیم است واین طرف
بیاض محض است برنگ صبغة الله ومن احسن من الله صبغة کو
نه پذیرفته واز خاطر شفیع محشر بیرون خواهد رفت چون نه اسم
دارد ونه رسم چنانچه اصحاب یمین هم بیاض محض است رنگ
علایق از او مجرد ودر صف الا عبادک منهم المخلصین از شراب
والذین آمنوا اشد حبا لله دائم السکر بوده ریزه خوار خوان

شفاعت خواهد بود چون بی نشان است قابل هر نشان است
و وحدت یمین و کثرت یسار این حرف الف از ترتیب
حروف تهجی که عبارت از با تا ثا ها بوده باشد مشخص است
اگرچه در لفظ جلاله هم بدین تمثال است که یمین الف چون دل
عاشق سفید و یسارش چون قلب غافل کثرات بعضها فوق
بعض میباشد که از لام والف وها عبارت است و وحدت
زبرش اشاره است به اینکه ان الدین عند الله الاسلام یعنی طریق
خداپرستی یکی است و منحصر بفرد است که اسلام باشد و طریق
موصل بمطلوب همین طریق محمدی است فقط چنانچه فرموده
ستفرق امتی بعدی علی ثلثة و سبعین فرقة واحد منهم ناج و
الباقون فی النار و هم اشاره است بر اینکه این راه از عبارات
خالص و جوهر الجواهر است چنانچه کثرت بینه اش اشاره است
به اینکه الطرق الی الله بعدد النفوس و به اینکه سواد جزئیات
و وقائق این راه بسیار است که یکی از آنها را بعنوان یافت
بکرانه سواد اعظم انا مدینة العلم و خودش فرموده علیکم بالسواد
الاعظم

الاعظم و چون تماشای کوچه های این شهر عبودیت بدون دلالة
ولی اعظم مولانا علی ع هیچکس میسر نبوده و نخواهد بود و لو کان پیغمبر
مرسلا او ملکا مقربا لهذا فرموده و علی بابها و از اینجا هر ست رهبانیة
هم ظاهر میشود چرا که راهب میخواهد لباس وحدت را بدون صورت
کثرت بپوشد و لسواد اعظم شهر عبودیت از در نیاید و این است
که حق سبحانه نهی فرموده بقوله وادخلوا البیوت من ابوابها بعد قوله
لیس البر الآیة و اندکی عرض و طولانی بودن الف اشاره است
به اینکه چون قلم قدرت با مرکب عناصر بر لوح وجود نقش ففروا
الی الله کشید هر یک از عناصر بجهة اجابت این ندا بطرف حق
از این صراط مستقیم فراری شده دست از تعانق همدیگر
کشیدند گانه هر یک به دیگری میخواهد که سبقت نماید پس صورت
استباق آنها در طول همدیگر است اگرچه معانقه داشتند
عرض همدیگر واقعند این بوده است که الف راستی و استقامت
بندگی طولانی واقع گشته است و باین مقام فاضل بغدادی
فضولی اشاره فرموده بو عنصر کیم بنم وار در بعیرن باشنه قوسون

چخار کافر جهندن کر اهل عذاب او بنار یعنی من از غم عشق نگار
چون خیاطه طولانی کشته ام ساقه عرضیه من از لاغری اندکی
مانده است اگر این بار غم را که من دارم بر سر جمل بگذارند
او هم مثل خیاطه کردیده یلج الجمل فی سم الخیاط و ید خلون الجنة
لا فیها غول و لا هم عنها ینزفون و نازکی طرفین این الف اشاره
است بانیکه از ابتداء قوس نزول که عالم خلقت است
چنانچه امر بتدریج واقع است و هو الذی خلق السموات و
الارض فی ستة ایام همچنین از ابتداء قوس صعود که سیر
الی الله است باید که عبودیت بتدریج واقع بشود چنانچه نبوة
خاتم الانبیاء ع بعد از چهل سال واقع کردید بدست خویش
چهل صبح باغبان ازل نماند تخم گلی تا نکشت بر بدنم و بعبارة
اخری اول مرتبه عبودیت فنا است و آخر مرتبه عبودیت
فنا است که فنای اول فنا فی الله و فنای آخر بقا بالله است
و سکون این الف اشاره است بانیکه طریق حق اسلام
[illegible] و مثبت بر سکون است لم یحرف و لا یحرف ایدی الجهلة
وانما

وانما شرع محمد مستمر الی یوم القیمة لا یاتیه الباطل من بین یدیه و
لا من خلفه تنزیل من رب العالمین و لیس بمعرب و لا متحرک حتی
یکون معرضا للاختلاف قل لو کان هذا القرآن من عند غیر الله
لوجدوا فیه اختلافا کثیرا و عدد زبر و بینه اش اشارة است
بانیکه سالک وحدت را تشیع لازم است و بدون
تشیع و متابعت صاحب این طریق که مولانا علی ع است در
اقوال و افعال و احوال لا یسمن و لا یغنی من جوع توضیحه زبر الف
در علم اعداد بمعنی واحد است و بینه اش که عبارت از لف
باشد بمعنی هشتاد و سی است و مجموع اینها صد و ده است که
مطابق عدد زبر اسم مبارک علی است حب علی حسنة لا یضر
معها السیئة و بغض علی سیئة لا ینفع معها الحسنة چنانچه حق تع
صراحة میفرماید بعد از تعیین وصی خاتم الانبیاء ع الیوم اکملت
لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی یعنی کمال دین الهی و ایمان بخدا و رسول
بولایت وصی بلا فصل اوست و بوجود او دین شما را کامل کردانیدم
و حرف لین بودن این الف اشاره است بقول ختمی

مآب ع که مصدق او لا اکراه فی الدّین است بعثت علی
شریعة سمحة سهلة و اداء او از قضاء ۱۲ فم اشاره است بانکه
اداء حقوق نعمت این دین مبین بکما ینبغی و یلیق از لسان الله
الناطق که در قضاء ولایت کبری گویا است حاصل بوده است
و این است که خودش فرموده لو کشف الغطاء ما ازددت
یقیناً و قرار گرفتن این الف در سر ۱۳ فتحه اشاره است به
فتوحات علویّه که ظلمت کفر را از عالم قلع نمود و نور ایمان را
بروی غالب گردانید و بعبارة واضحة راستی و وحدانیت
این راه خداشناسی در تلو فتح غزوات بوقوع رسیده والا
طریق معرفت و بندگی تاریک می ماند این است که رسول
مختار بعد از فتح خندق فرمود ضربة علیّ فی یوم الخندق افضل
من عبادة الثقلین و ۱۴ وقوعش در بدو حروف اشاره است
بانکه اگرچه این شریعت مثل وجود شارعش در ظهور متأخر است
از شرایع و صاحبانش ولکن بحسب باطن از همهٔ آنها مقدم
و مقصود بوده است کنت نبیّاً و آدم بین الماء والطین

وینز

وینز ۱۵ اشاره است بانکه چون پنجه این حرف مطابق اسم مبارک
علی است و این اسم جامع سه حرف از حروف نورانی
است بجمعها صراط علیّ حق نمسکه و از حروف ظلمانی در او نیست
لهذا نورانیت این حرف دو مرتبه از سایر حروف نورانی
بیشتر است فهو نور علی نور و اگر بانضمام زبر هم ملاحظه بشود به سه
مرتبه نورانیتش بیشتر خواهد شد فهو نور علی نور علی نور و قائمه بودن
این حرف ۱۶ اشاره است بانکه چنانچه وجود علی علیه السلام قائمهٔ
اعیان موجودات است همچنان طریق مستقیم آن بزرگوار قائمهٔ
اطوار و احوال ایشان است و بیمنه رزق الوری و بوجوده ثبتت
الارض والسماء و دارائیة این حرف بجمیع مراتب اعداد باختلاف
اعتبارات که عبارت از آحاد و عشرات و مآت والوف
باشد ۱۷ اشاره است بانکه این شاه راه بندگی دارای جمیع
مراتب و شئونات عبودیة است حتّی مرتبه ربوبیة را چه
۱۸ العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة و لازم درکلمه بودنش اشاره
بلزوم عصمة مولانا علی و سایر ائمه ع است لأنهم کنفس واحدة

ومن نور واحد توضیح ذلک امام کلمة الله است چنانچه خواجه
بدر وصف حجة الله فی الأرضین میفرماید کلمة الله وامان الله و
حجة الله وخودشان فرموده اند نحن کلمات الله التامة وحق
تعالی در وصف عیسیٰ میفرماید بکلمة منه اسمه المسیح واطلاق
کلمه برایشان ازانجهة است که کلمه حاکی از ما فی الضمیر است چو
در بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروش است یا پیله ور
وگفته انه المرء باصغریه یعنی بهما القلب واللسان وچون ائمة
حاکیان ومظهران اوصاف جلالیه وجمالیه حقند سبحانه وتعالی
لهذا کلمه برایشان اطلاق شده وخودشان درینمقام بنا عبد الله وبنا
عرف الله فرموده اند وچون عصمة عبارت از استقامت
کلیه است که ابدا در او انحراف متصور نمیگردد لا یعصون الله
ما امرهم ویفعلون ما یؤمرون لهذا مقصود ما که عصمة امام است
حاصل میباشد زیرا که مکنون در لازم در کلمه بودن این حرف
این است که این راه مستقیم عبودیت بوصف استقامة
[illegible] انحراف لازم کلمة الله است که امام ع باشد یعنی

عصمة

عصمة لازم کسی است که مظهر کل وحاکی مطلق از اوصاف
الهیة است و عوض از محذوف بودنش (١٩) اشاره است
باینکه اینطریق محمدی ومذهب جعفری ودین مبین اسلام از
سایر طرق ومذاهب وادیان عوض وناسخ همهٔ آنهاست
وشاهد براین مطلب اینکه معوض عنه که الف است تنها است
ومعوض که الف است بالام است یعنی ادیان سابقه
محض طریق قشری وصراط ساذج بودند واین خاتم طرق باینکه
قشرش در حد کمال است لب کامل نیز مقارن اوست
واو اسرار ودقائق عبودیت را پرورانده وقطع بودن این
الف درباب ندا کما ذکره النحاة (٢٠) اشاره است باینکه
واسطهٔ استجابهٔ دعوات امام است پس کسی که خدارا طلبد
باید ازاین راه راست بطلبد ووصل بودنش در غیر باب
ندا (٢١) اشاره است باینکه میان خالق ومخلوق در غیر صورت
ندا ودعوت واسطه ندارد بلکه خودش قادر وقدرتش عام
است یفعل ما یشاء وهو علی کل شیء قدیر وحرف لدن

٢٢
این الف یعنی این نوع بودن او از انواع ثلثه کلمه اشاره است
به اینکه این طریق مستقیم که عوض از سایر طرق و ناسخ ایشان
است با ایشان طرف مقابل است و حرف در لغة بمعنی
٢٣
طرف است و اما بحسب معنی اصطلاحی پس اشاره است
به اینکه هر چند این طریق بنفسه دلالت میکند بجانب حق مرد
سالک را لکن این معنی در عز است و بانضمام کلمهٔ دیگر است
که عبارت از کلمة الله باشد که امام علیه السلام است
یعنی دلالت و ارشاد این طریق در ولایت مرتضی علی است
ثابت و بر قرار بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی
مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلف
عنها غرق چونکه با شیخی تو دور از زشتئی روز و شب
سیاری و در کشتئی قال الله تع انما یتقبل الله من المتقین
و ای تقوی اعظم من ولایة امیر المؤمنین و حرف تعریف
٢٤
بودنش اشاره است باینکه معرفهٔ کاملهٔ هر چیز حاصل
که [illegible] نظر کاملش کما قال ع من رآنی فقد رای الحق و نظر
کامل

کامل تجلیات سبحانی نیست الا الولی الکامل و صاحب الصراط
السوی و حدیث من عرف نفسه فقد عرف ربه نیز باین معنی
اشاره است زیرا که ضمیر نفسه راجع است بمن و من غیر از نفس
نیست پس اضافهٔ نفس بسوی وی دلالت بنفس نفس مینماید و
نفس نفس عبارت از نفس کل است که امام علیه السلام است
یعنی هر کس امام خودش را شناخت خدای خودش را شناخت
من مات و لم یعرف امام زمانه فقد مات میتة الجاهلیة و قائم
٢٥
بودن او در موضع دو فتحه اشاره است باینکه افتتاح کتاب
توجه الهی به دو حرکهٔ بالائی است یکی عالم امر و دیگری عالم خلق و
مولانا علی ع با استقامت و ثبوت قدمش در میدان نزلونی عن
الربوبیة و قولوا فی حقی ما شئتم این دو عالم را بطوری جامع
گشته که فرق نتوان داد عالم امر را از عالم خلق و عالم خلق را از
عالم امر چنانچه از شکستن قرص نان جو احیانا اظهار عجز و در آن
واحد در چهل مکان جلوه می نمود و چهار نقطه بودنش طولا غیر
٢٦
الخطاطین اشاره است باینکه عناصر این حرف که [illegible]

از صراط مستقیم است بچهار مرتبه مترتب است اول
معرفة دوم شریعة سیم طریقة وهی العمل بالشریعة چهارم
حقیقة وهی الوصول الی المطلوب وهذه الأشارة السادسة
والعشرون خاتمة اشارات الف الجلالة مفردة واما
الف بالام مرکبةً (۲۷) پس اشاره است بانیکه شرط راه روندکان
عالم بندگی فنا است چه اگر سالک فانی بناشد که اورا موت
اختیاری نامیده اند هرگز نمی تواند سلوک نماید بلکه مثل سنگ
آسیا و پشه های هوا حرکت می نماید و از دورهٔ خود تجاوز
نمیکند و ماخذ این اشاره بنا بملاحظهٔ جنبهٔ لام است واما بنا
بملاحظهٔ زبرش (۲۸) پس اشاره است بانیکه سالک این مسلک
محمدی باید بجنبد کی مانوس و منکوسی معانق باشد و در
میدان بندگی چون چوکان کوی استباق را برباید و حریف
دغل باز و کردن فراز نفس امارهٔ مبکره را مغلوب و مقهور
سازد و منشأ این اشاره این است که لام در شکل چوکانی
(۲۹) نوشته میشود و تعاقب کردن این لام لام دیگر را اشاره
الست

است بانیکه سالک چوکانی میدان بندگی باید سالک چوکانی مستقیم
الأحوال را تعاقب نماید که دائما متوجه بجلاله است بوجه اقبالی
و از ماسوی منقطع است بوجه ادباری و بپایان آخر وجه سلاک
مد این انا مدینة العلم وعلی بابها جز و بیقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام
وجه دیگر نیست که باقتضاء ولایت وجه الله الأعظم مخزون قلوب
والیان و قلوب من والاه قره میباشد چنانچه وجه ولی الله و مصداق
سلونی عما شئتم خبر از شاه غیب ماکنت اعبد ربا لم اره چیری مخفی
نیست (۳۰) و بودن الف بالای لام اشاره است بانیکه چنانچه سالک
طریق ظاهری و صراط صوری سیر احوال و اوضاع عالم شهود مینماید
همچنین او را بطریق روحانی و عالم بالای غیبانی اتصال معنوی و ربط
باطنی هم دارد و از انجه الف فوقانی لام را در کتابت ضبط نمی نمایند
و در تلفظ ثابت است بلکه اگر این الف اعتبار نشود معنی ادعونی استجب
لکم را نتوان فهمید و از نور ایمان باسم قناعت باید کرد کی عطر
سای مجلس روحانیان شدی کلا اگر نه بوی تو کردی رعایتی و (۳۱) تشدید
که علامت ادغام و اسستد راج حرفین متجانسین است اشاره

است باینکه فنای اول که موت اختیاری است در فنای ثانی
بلکه فنا در وجه الله است مدغم و مندرج است که بحسب ظاهر دوئی
و امتیاز در میان ندارد السلمان منا اهل البیت اگرچه در حقیقت بین
الفنائین بعد المشرقین هست زیرا که شخص تا از خودی و منیت فانی
نباشد در فرامین و احکام دیگری فانی نخواهد بود از آنچه است
که یکی باسم تشیع و دیگری باسم امامت محض است این اشاره
٣٢
در تشدید از حیثیت علامه بودنش بود و اما از حیثیت معنی پس اشاره
است باینکه چون بندگی بلباس تشیع و ان من شیعته لابراهیم
ملبس گشت باستحکام نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون شده و مستحکم
خواهد شد و اما از حیثیة صورت که یک خط مستقیم و قوائم ثلثه است
٣٣
پس اشاره است باینکه صورت تشدید و استحکام دین اسلام
استقامت خط عبودیت و رشته ربوبیت است که او را سه
قائمه میباید یکی توحید دوم نبوت سیم امامت یا ایها الذین آمنوا
اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و قال عز من قائل
انما ولیکم الله و رسوله و الذین آمنوا و نحن نقول کل یوم و لیلة اشهد

ان

ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا
٣٤
ولی الله و میتوان گفت خط مستقیم اشاره است بسلسله عصمت چهارده
معصوم علیهم السلام و قوائم ثلثه اشاره است بسه محمد که خودشان
فرموده اند اولنا محمد یعنی محمد بن عبد الله خاتم الانبیاء ص و اوسطنا
محمد یعنی محمد بن علی بن الحسین بن علی سابع المعصومین ع آخرنا محمد
٣٥
که محمد بن الحسن حجة الله القائم ع است یا اینکه خط مستقیم اشاره
است باستقامت خط ایمان که علامه استحکامش تقوی است
و او صاحب شعبات ثلثه است و بمنزله اوتاد ثلثه است بر این
خط مستقیم اول تقوی عام که مقدم باوائل درجات ایمان است
و مشوب به شبهات است و خالی از شرک هم نیست و او را اسلام
مینامند قالت الاعراب آمنا قل لم تؤمنوا و لکن قولوا اسلمنا و لما
یدخل الایمان فی قلوبکم دوم تقوی خاص است که مقدم باواسط
درجات ایمان است که او خالی از شرک است و مشوب بشبهات
نیست و اکثر اطلاقات ایمان باین تصدیقات است الذین
آمنوا بالله و رسوله ثم لم یرتابوا انما المؤمنون الذین اذا ذکر الله وجلت

قلوبهم واذا تلیت علیهم آیاته زادتهم ایمانا وعلی ربهم یتوکلون سیم
تقوی خاص الخاص است که مقدم باواخر درجات ایمان است
که او هم خالی از ریب وعاری از شرک است مع شهود وعیان ومحبة
کامله لله تعالی یحبونهم کحب الله والذین آمنوا اشد حبا لله واز این تقوی
گاهی باحسان تعبیر آورده اند کما فی الحدیث النبوی الاحسان ان
تعبد الله کانک تراه وگاهی بایقان کما قال الله سبحانه وبالآخرة هم یوقنون
ولقد ایقن بذلک من تفکر وتدبر فی قوله عز وجل لیس علی الذین آمنوا
وعملوا الصالحات جناح فیما طعموا اذا ما اتقوا وآمنوا ثم اتقوا وآمنوا ثم
اتقوا واحسنوا والله یحب المحسنین وهاء جلاله بنابراینکه حرف اخیر
۳۶
این کلمه مبارکه است وموضع وقف است اشاره است باینکه
اینجا توقف باید کرد که عالم هویت را نام ونشان نیست چون محیط همه
عوالم است ودر اینجا جز ترانهٔ اللهم زدنی تحیرا دم نمی توان زد وحرف
۳۷
حلقی بودن اول وآخر جلاله اشاره است باینکه انفاس ستعبات
این اسم مبارک از حلق بر می آیند وفرو می روند واو مبدء ومعید
انفاس حق است چنانچه مبدء ومعید ذوی الانفاس است وشکل

مخصوص

۳۸
مخصوص نقش این لفظ مبارک اشاره است باینکه طریق معرفة اصحاب
نشیب وفراز است یعنی عزت وذلت وعبودیة وربوبیة چنانچه
عرفاء الله علیهم السلام گاه در اقصی مراتب عبودیة که نشیب این
راه است انا عبد من عبید محمد فرموده ودر انتهای [illegible] بندگی که فراز
این جاده است نحن هو وهو نحن گفته اند وگاه از برای تعلیم عوام
الناس فراز ونشیب طریق عرفان را در مظاهر نشان داده اند
که نان خشک را نتوانستند بقدرت خودشان پاره کنند وباب
خیبر را بدو انگشت برداشتند عبدا مملوکا لا یقدر علی شیء ولا
حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم وحروف نورانی بودن اجزاء
۳۹
این کلمهٔ طیبه اشاره است باینکه الله نور السموات والارض مثل
نوره کمشکوة فیها مصباح الآیة وتسمیهٔ این اسم اعظم بلفظ جلاله
۴۰
اشاره است باینکه این لفظ بعظمة دلالت مینماید زیرا که اسم
است بذات حضرت حق وذات جامع اوصاف جلالیه
وجمالیه است توضیح ذلک جلاله کما فی شرح القاموس یعنی
عظمة است وعظمة باعتبار شئون وصفات اسمیه اضافه

لفظ بسوی جلاله با دنی ملابسة است که عبارت از دال بودن
مضاف و مدلول بودن مضاف الیه است فعلی هذا یصیر معنی
لفظ الجلالة لفظ دال علی العظمة ای علی الذات المستجمعة للأوصاف
الجلالیة والجمالیة والحمد لله الذی هدینا لهذا وما کنا لنهتدی لولا
ان هدینا الله وقد فرغت من تسوید هذه الأوراق فی تشریح الجلالة
فی اللیلة السابعة عشر من شهر ذی القعدة الحرام فی عام ثلثمائة
وخمسة عشر بعد الألف من الهجرة النبویة ۱۳۱۵ هـ

هذا الکتاب
الجُنگ

المشتمل للأمثال المختلفة والحکمیة
والأشعار المتفرقة والمصائب
الحسینیة والقصائد وتجوید
القرآن والتاریخ واسئل الله تعالی
ان یعیننی لکتابته
وهو حسبی ونعم المعین

مثنویات

بسم الله الرحمن الرحیم

مظهر اوصاف سبحانی است عقل جلوه‌گاه نور رحمانی است عقل
رهنما عقل است سر عشق را می‌نگارد عقل هر سر مشق را
نوعروس عقل است مشاطه عشق دیده‌پوش عقل است دیوانه عشق
تا صفا بدهند وجه عقل را پرده آویزند روی جهل را
انبیا از بوالبشر تا بو الأمم با چنان دلجوئی و با آن الم
دست بر گلهای عقل آمیختند جهل را نشکفته از روی ریختند
گر نبودی عقل کی آدم شدی علم الاسما یک عالم شدی
قصه‌های عقل بی‌پایان بود آنچه سوی حق رود عقل آن بود
آیت اسلام غیر از عقل نیست کفر و گمراهی بغیر از جهل چیست
عاقلان مرآت آگاهی حق جاهلان زنار بدخواهی حق
مایه ادراک عقل عقبای ماست اوست بینا جهل نابینای راست
شهر تن شهری است مستحکم بنا عقل در وی شهریار هوشیار
صاحب اجوبه و داناست او حامل بار اماناتها است او
پس روا نبود که سلطان را کشی یا بسلطان می‌نمائی سرکشی

ای دریغا غافل از پیک اجل   پای بند دام تطویل امل

حافظت کرده اجل را چون آله :   دور کرد اینده از تو دزد راه

قادر چون که دل در بند اوست   جمله کون و مکان خورسند اوست

لشکر چند هر آن آفرید   لشکران و بزم و دیوان آفرید

تا که گلها را نگرداند خراب   خار بد کردار گلزار شباب

تا نه ریزد بادبی وقت از درخت   غنچه عشق تو را ای نیک بخت

تا نه پخته کوزه ساز خام کار   کوزه را بر خر نگرداند سوار

تا نه انسته حساب و دفتری   محتسب نه نماید ت سیادری

تا نگرداند متاعت را تباه   تا تو را اسکین نگرداند گناه

تا تو را فراش بی معیارها   دست بسته ناورد بر دارها

تا که دشمن ره نیابد قلعه را   پر نمود از آب فکرت دجله را

راه دشمن بسر بسته ور کرد   بر سر حد عقل را محدود کرد

گر یکی زین لشکر از فرمان او   رخ بگرداند بمیرد جان او

غالب آید این زمان دشمن برو   تاج بر سر می نشیند سرخ رو

حوتها از دور براند جابجش   رشته آویزان بود بر جابجش

این

این قوی هیکل عدو کر بهر وی   این چنین غوغا و چندین هایوهی

نام او نفس است یعنی جان من   ان ما یغو یک نفس بالعلن

قد حکی عن قول شیطان رجیم   ربنا الرحمن فی النباء العظیم

اغوین الخلق الا المخلصین   مخلصین مستحفظین راه دین

نفس شیطان خود همی مفتون نفس   آنکه مفتون است شیطانی است پس

نی تو را شیطان بدین کار آورد   نفس نفست را بانکار آورد

دشمنت دشمن بخواهد دد دوست   دشمنت نفس است غیر از نفس دوست

نارضایتها نیاید در حساب   ما یجب الله نگنجد در کتاب

هر چه نفست خواست او غیر از بهاست   نارضائی جمل بر حق خداست

گر کسی را بنده فرمانت کنی   ریزه خوار خوان احسانت کنی

گر نیاید بر زبانش مه حکی   بار دیگر را نیابد چیز کی

حمد خالق را اگر نسیان کنی   آتش نمرود را بر جان کنی

آنچه داده باز نستاند ز تو   ای سیه رو بندگی خواهد ز تو

لطف حق با تو مدارا ها کند   چونکه از حد بگذری رسوا کند

شیشه او را زنی سنگ جفا   شیشه را بشکسته خوشنودی چرا

طول دستی اینقدر کافلاک را　　میزنی بر هم کشتی لولاک را
عارفان رمز اسطرلابیش　　سروران سینه اللهیش
دل غمین و دیده گریان زین سبب.　　یا عباد الله عجب ثم العجب
دم غنیمت دان که دنیا یکدم است　　یکدم از یکدم که زعمرش کم است
جمله عالم زیکدم شد پدید　　خاکی از یکدم عوالمها بدید
یکنفس ثابت ندید اشیاء را　　غیر قار الذات دید اسماء را
حق بگو و حق به این وحق بدان　　عروة الوثقی بدست آور بجان
ای برون از حال منکر قال را　　عزت دنیا و ملک و مال را
ماندی تا اینکه تن پرور شوی　　درمیان جاهلان مهتر شوی
ای تو بیماری طبیبت کو بگو　　ای مریض جهل درمانی بجو
جمله درد را دوا با ذلت است　　تلخ کامیها علاج علت است
زاین جهان و اهل این کوته سخن　　گوش ده تا پاره سازی پیرهن
این جهان چون اسب و ما چابک سوار　　روز و شب در راه و دائم بیقرار
مرد آن باشد که در این هوی و های　　تخم صد برگی بگیرد او زجای
افکند گلها اندر گلدان سول　　تا بوقتی بو کند صد برگ گل

هیچ

هیچ دانی ای برادر خانه را　　بر سر پل ساختی کاشانه را
هیچ دانی عمر تو بیحاصل است　　زانکه عرش خانه را دم حامل است
بی خبر هاکی که مقراض زمان　　سینه بس عمر تورا برد چه سان
واداز این قصاب قطاع الورید　　کاین همه اوداج عمرها درید
خون بها نبود کسی را ای رفیق　　کو بقتل خویشتن باشد حقیق
کشته های حق را حق خونبها است　　اول هر امر را او مبتدا است
مبتدا او باشد و او هم خبر　　نسبت حق را بحق ده ای پسر
گر ندانی نسبت این جمله را　　در ستایش ره نیابی قبله را
باطنت با باطنی پیوند کن　　ظاهرت با ظاهری خورسند کن
نسبت ظاهر بباطن تنگ شد　　ظاهری با باطنی در جنگ شد
زنده دل آنکس که او خود مرده است　　پادشاه خویش و حق را بنده است
هرچه بنماید تمنی نفس شوم　　گنده حیوانی است از باد سموم
دشمن حق نفس دان ای هوشیار　　فی المثل هستند چون لیل و نهار
ماندار حق است کم نام است نفس　　نفس ره زن باشد و حق دادرس
نفس دنیا خواه و حقت آخرت.　　نفس ذلت خواهد حق عاقبت

ای عجبین خاص خاک پاک عشق   ای مدیر انجم افلاک عشق
عشق بازی پیشه ساز و خاک شو   در ره دین پروری چالاک شو
انتخاب مولوی و معنوی   وه چه خوش فرموده اندر مثنوی
نفس اژدرهاست او کی مرده است   از غم بی آلتی افسرده است
بت پرست از خود پرستی دون بود   گرچه او را بت حق بیچون بود
گر بفهمیدی که بت بر حق تنیست   جملهٔ افعال از او شق تنیست
رو بگردانستی اندر حال از او   زین دلالت حل شدی اشکال او
آه کاین بی حاصلان خود پرست   چون ندانستند نی عالی نه پست
دائما در خود پرستی ماند و پس   نفس را معبود خود بنمود و بس
گر بفهمد نفس را چون بت پرست   بحمل از چه این شیر رست
نفس چون اژدر که او را لب دو تاست   یک لبی بالا یکی تحت الثری است
آن یکی بالا ندارد انتها   وان دگر سافل ندارد ابتدا
سیر نبود گرچه عالم را خورد   پردهٔ ناموس خود را بردرد
ای تو غیرت پروری و شیر گیر   لاف میگوئی که هستی خود امیر
خوف حق کن در دل آن اهرمن   چون رسن در پای دوست راهزن
هم

مهر عبرت بر دهان نفس زن   خار خور با تیشهٔ فکرت بکن
ای تورا مغرور کرده حلم حق   باب فیض حق را نا کرده دق
حلم چون آتش تو چون ظرف پر آب   گرم میسازد تورا روز حساب
مولوی گفتا که نفس افسرده است   از غم بی آلتی نی مرده است
پادشاهی بود در عهد قدیم   صاحب خیل و خدم ملک قویم
از قضا او با گدا همراه شد   از رخ افسرده اش آگاه شد
کو پریشان روزگار است و فقیر   در زمانه نیست او را دستگیر
گفت میخواهم که دربانت کنم   حالیا اینت دهم آنت کنم
ای گدا دیگر ز بی مالی منال   بخشمت خوش باش لیس مال و منال
آن فقیر حق که بد سلطان نفس   پادشاهی کرد اندر جان نفس
گفت شاها از گدایان کمتری   کی توانی کرد بر من مهتری
تو اسیر نفس و او بر من اسیر   بردریدم نفس خود را همچو شیر
عاشقم من بر تجلای ازل   نی بر این جاه و بر آن طول امل
نام عشق آوردم ای سودای عشق   باز گو از عشق و از ماوای عشق
عشق بیزاری بود از ماسوی   منزلش اندر دل مرد خدا
تمت المثنویات

ترجیع بند

یا ربی پرده در سرای وجود از پس هفت خیمه جلوه نمود
بهم آمیخت جام و ساقی و می شاهد و شمع و بزم غیب و شهود
زلف پرچین خود چو شانه نمود گره پیچ پیچ وی بگشود
زلف باشد طناب هستی را شانه باشد نشانه زابود
گره پیچ پیچ یعنی عشق کاندران پیچ هیچ تاب نبود
حلقه زد بر در خزانهٔ غیب دست فتح السرادقات ودود
باز خود را بدید عین عیان همه اعیان اختفا بستود
شبنم صبح کبریائی دوست ورق جان را صفا افزود
باغ دل را چو آبیاری کرد شجر نخل هو شکوفه گشود
غیرتش سوخت آنچه غیر از اوست لمن الملک خود بخود فرمود
عاشقانش پای بند قوس نزول یاد باد آنکه بود قوس صعود
با هزاران کرشمه دامن دل چون گرفتش دگر رها ننمود
چشم را نور داد و بینا کرد شیشهٔ قلب را غبار زدود
همه کس شد کلیم و هر جا طور همه را این ترانه گفت و شنود
که رخ یار از در و دیوار در تجلی است یا اولی الابصار

چیست

چیست آن گل که در گلستان است بسر شاخ سبز خندان است
ابر چه بود چه بوده مر او را که سیه پوش و دیده گریان است
بمقامات معنوی بلبل مترنم بشور و افغان است
خاک با این طبیعت سفلی حاکی از این و کاشف از آن است
کشتی نوح بود غرق نگشت انهم مغرقون ز طوفان است
آنکه مشتاق دیدن یوسف را حسن یوسف برادچه ارزان است
آن یکی خوشه چین خرمن نجه روز و شب منزلش بیابان است
وان دگر مست لن ترانی گشته رب ارنی بطور گویان است
ای سراپرده ساز خیمهٔ عشق در حریمت عقول حیران است
هم نهان هم عیان عیان از تو ظل فیض تو کاخ امکان است
اختلافات انفس و آفاق ذره‌ای از شئون انسان است
یار وحدت نشان و وحدت شان عکس رویش بجام عرفان است
اگه از ستر جام و بادهٔ صاف آه شبگیر دردمندان است
آفتاب پیاله کرده طلوع ستر می حالیا بمیدان است
که رخ یار از در و دیوار در تجلی است یا اولی الابصار

در ره عشق جان و دل دادم   از تجلای حسن دلشادم
محو شد هرچه نقش بود بدل   عکس رویت بماند بر یادم
بندهٔ بندگان کوی توام   از چنین و چنان آزادم
با حضورت مرا است خوشحالی   با فراقت زجمله ناشادم
زلف بر باد داده بودی تو   زلف بر باد داد بر بادم
منم از سیل عشق خانه خراب   شکر لله که خانه آبادم
می ساقی و عشوهٔ مطرب   داد بر باد و کند بنیادم
من زجام رخ تو مخمورم   بفلک کشته داد و بیدادم
گاه در کوه و گاه در صحرا   که چو مجنون گهی چو فرهادم
بس قدمها زدم براه طلب   تا بمنزل زپای افتادم
پیر چون دید میروم حیران   بفرامین عشق منقادم
دست گیرم شد و پس آنکه کرد   بطریق رشاد ارشادم
وادی امن گشت هر وادی   مرحبا مرحبا به استادم
جمله معشوق و عالم عالم عشق   بکتاب الله است اسنادم
که رخ یار از در و دیوار   در تجلی است یا اولی الالباب

عشق

عشق خود عاشق است لیلا را   خود حجاب است روی زیبا را
عشق سرشار از شراب طهور   عشق جام است باده پیما را
عشق خود جان و خویش جان بازاست   عشق غارت نمود دلها را
عشق پیمود راه دور و دراز   تا که منزل نمود جنرا را
عشق شیدائی است و صحرائی   عشق هم وامق است عذرا را
عشق ذوالاقتدار و ذوالاطوار   به ثری میکشد ثریا را
عشق صبح است و عشق مرغ سحر   عشق نور است قرص بیضا را
عشق شام سیاه عشاق است   عشق خلوت نمود شبها را
عشق نقش هو القدیم کشید   عشق حادث نمود دنیا را
عشق دم زد بقالب آدم   عشق تعلیم کرد اسما را
عشق پیدا است عشق پنهان است   عشق پنهان نمود پیدا را
عشق گفتار کرد با موسی   عشق بر دار کرد عیسی را
عشق بار گران کشید بدوش   عشق اسفید کرد سیما را
عشق خود نغمه خویش نغمه سرا است   عشق میگوید این سخنها را
که رخ یار از در و دیوار   در تجلی است یا اولی الابصار

دلبرا سینه گلشن است ز تو   طالع تیره روشن است ز تو
به مناجات نالهٔ یارب   به خرابات شیون است ز تو
درد دل فاش گفتن است ز من   درد دیگر فزودن است ز تو
غرق دریای شوق وصل توام   کبریائی نمودن است ز تو
خون عشاق ریختن جانا   زازل داب و دیدن است ز تو
دل من می تپد ز خوف فراق   اشک خونین بدامن است ز تو
جان ادیم و هوای تو است یمن   یاری روح با تن است ز تو
مالک العرش و ماهد الفرشی   نظم آفاق متقن است ز تو
سر مکنون و غیب مخزون است   دل آنکس که مخزن است ز تو
طالبت هست پادشاه جهان   بر سر تخت دم زن است ز تو
ذکرش ای دوست ای حبیب دلم   فکرتش قصه گفتن است ز تو
نقد صراف عشق و صنعت عقل   در توحید سفتن است ز تو
چشم بینا و دیدهٔ معنی   دیدن خویش دیدن است ز تو
طاق ابروی ثَمَّ وجه الله   با من از کعبه بی من است ز تو
که رخ یار از در و دیوار   در تجلی است یا اولی الابصار

المقال

استقبال غزل سعدی

مستان خرابات همه جلوه گرانند   فارغ ز دو کونند و ز خود بیخبرانند
شاهان جهانند ولی نام ندارند   شوخی مکن ای دوست که [illegible]
بیگانه و خویش از پس و پیش نگرانند

چون نیست کسی کو سحری با تو نباشد   خونین دل و خونین جگری با تو نباشد
غافل شده و لمح البصری با تو نباشد   کی هست که پنهان نظری با تو نباشد
من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند

ساقی بده آن ساغر رندانهٔ مینا   مطرب بنوا شور فکن در دل دانا
جمعی غم دی دارد و جمعی غم فردا   قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا
بعد از غم رؤیت غم بیهوده خورانند

دادند نشان گیسوی جانانه بدرویش   کردند عیان دیدهٔ مستانه بدرویش
گفتند نهان سر نهانخانه بدرویش   ساقی بده آن ساغر رندانه بدرویش
آنانکه ببردند گل کوزه گرانند

گر خیل ملایک صف عشق تو نهند   رمزی اگر از خال سیاه تو بدهند
در پای خم میکده مخمور بمانند   آنانکه بدیدار تو در رقص بیایند
چون بیسر و پا اند ز طلبت جامه درانند

ارباب دلا نند که دانند اشارت　　در راز و نیاز ند و نماز ند و طاعت
دائم بر کوی عند و سجود ند و اقامت　　صاحب نظرانند که چشمی بارادت
بر روی تو دارند دگر بی بصرانند

آنکس که کمال تو ندیده است چه دیده است　　دریای جلال تو ندیده است چه دیده است
غمهای جمال تو ندیده است چه دیده است　　چشمی که جمال تو ندیده است چه دیده است
افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند

تا یار گرادانی و سودای که داری　　تا دوست گراخوانی و غوغای که داری
تا دیده گرادادی و ایمای که داری　　تارای کجا داری و پروای که داری
کز هر طرف طایفه منتظرانند

عارف بصفا ترک کرامت نتوان کرد　　عابد بدعا ترک عبادت نتوان کرد
طالب بجزا ترک مودت نتوان کرد　　سعدی بجفا ترک محبت نتوان کرد
بر در بنشینم اگر از خانه برانند

ترجیع بند

ما مست و ما مستانه ایم　　ما باده ما میخانه ایم
ما کاسه رندانه ایم　　ما جان و ما جانانه ایم

ما

ما عاقل و دیوانه ایم ما خویش و ما بیگانه ایم　　ما مسجد و بتخانه ایم ما سبحه صد دانه ایم
ما کشور شاهانه ایم ما گنج و ما ویرانه ایم　　ما لانه بابی لانه ایم ما شمع و ما پروانه ایم
ما مرغ و ما کاشانه ایم ما خانه ما بی خانه ایم　　ما شیر و ما شیرانه ایم ما مرد و ما مردانه ایم
ما نیم گرچه مانده ایم مانی تو ما فسانه ایم　　یا نور مصباح الهدی مصباح مشکوة التقی
انت الملجی انت الملجی الغوث یا مولا علی

چندان گل و چمن ما شگفته در چمن ما　　شد عالمی گلچین ما چیند گل رنگین ما
ای بیخبر از دین ما از مذهب و آیین ما　　صافی نشو از کین ما شو در پی تحسین ما
از دیده خونین ما بنگر سوی شاهین ما　　تا چند در چندین ما تا کی در آن و این ما
خمر است ما و طین ما عشق است پیر دین ما　　این مرده دو شین ما حی گشت از تلقین ما
اغیار از نسخن ما یاران ز تلقین ما　　یا نور مصباح الهدی مصباح مشکوة التقی
انت الملجی انت الملجی الغوث یا مولا علی

ساقی بده رطل گران زان باده چون ارغوان　　مگذار ما را یکزمان با عقل و هوش این جهان
با خنده زیر لبان شور قیامت کن عیان　　جمها بیاور در میان در بزم ما اللهیان
در ده بیاد گلرخان چندانکه ناید در بیان　　مطرب بیا شادی کنان بر زن دف و چنگ و چغان
دور بکن ای دلستان بستان ز دل آب و توان　　ای باد عرض ما رسان بر خدمت صاحبقران

برکوبشاه انس وجان احوال ما بیچارکان | یا نور مصباح الهدی مصباح مشکوة التقی

انت الملجا انت المغیث الغوث یا مولا علی

مابی تو در شام و سحر چون طایر بی بال و پر | سازیم با سوز جگر نالیم با شور و شرر

آخر چرا ای بی خبر از ما بر بخندی مکر | حال خراب ما مکر آباد کن با یک نظر

نی نی چرا بس کن دکر بکذار از روی یک اثر | ما معبر بی پا و سر بی مال و ملک و بی هنر

هستیم در عین خطر بس خوفناکست این سفر | در شر شیطان الحذر ما را اگر رانی ز در

جز کوی تو این المفر یا دوست یا خیر البشر | یا نور مصباح الهدی مصباح مشکوة التقی

انت الملجا انت الملجا الغوث یا مولا علی

ای من اسیر موی تو آشفته چون کیسوی تو | دایم بفکر روی تو هر جا بجستجوی تو

حی شد جهان از هوی تو مشتاق شد ادا کوی تو | دارد ملک آخوی تو کل عطر سا از بوی تو

قمری است در کوکوی تو بستان سرای روی تو | بلبل بسر و جوی تو مینالد از ابروی تو

ای قبله من کوی تو ای دست حق بازوی تو | هم خواجه هم خواجوی تو هست مشکوی تو

هست قند دلجوی تو طالب کفتکوی تو | یا نور مصباح الهدی مصباح مشکوة التقی

انت الملجا انت الملجا الغوث یا مولا علی

استقبال غزل فخار

جانا

ای [illegible] ای شیخ [illegible]
[illegible] ای [illegible]
ای [illegible]
یا نور مصباح الهدی مصباح مشکوة التقی
انت الملجا انت الملجا الغوث یا مولا علی

جانا اگر صفا تو با اهل صفا کنی | افعال خویش بهر رضای خدا کنی

با یاد حق ضمیر خودت پر ضیا کنی | دل را اگر ز قید تعلق رها کنی

زان پس مقام در حرم کبریا کنی

جامی بعشق کیسوی شاه حجاز کیر | مست و خراب باش نی و چنگ و ساز کیر

از شعر خواجه ورغزلهای از کیر | بیکانه شو ز هستی و راه نیاز کیر

شاید که خویش را بر او آشنا کنی

ای باد صبحگاه بجانان خبر نما | کی بوفا بحال پریشان نظر نما

آخر دمی به بزم حریفان کذر نما | از تیر آه کوشه نشینان حذر نما

تا کی بعاشقان بلاکش جفا کنی

غافل ز درد عشق و فا پیشکان چرا | با روز کار هجر تو بس هست ما جرا

از قلزم هلاک بساحل بکش مرا | ای عیسی زمان چه زیان است ترا

کز لعل جان فزای خود احیای ما کنی

مرآت حق نماست رخ پربهای تو | هستند کاینات بر خلم ولای تو

موسی عشق محو شد از لن ترای تو | در حیرتم که در دو جهان نیست جای تو

لیکن مدام در دل عشاق جا کنی

طالب بذکر دوست بشام و سحر بکوش   دل در فغان و شورش و لب از نوا خموش
از باده کهن دو سه زرین پیاله نوش   فخار اگر طبیب شود پیر می فروش

باده خوش لبازی و ترک دوا کنی

گر باطلی که نقش دوی را قلم زنی   در جلوه گاه یار ز توحید دم زنی
طرح وجود در صفحات عدم زنی   خواهی اگر بعالم معنی قدم زنی

باید که رو ببار که اولیا کنی

ای عاشق ولی ز مال با دل غمین   خوش باش میرسی به تمنای خود یقین
از باطن ولایت مولای متقین   وانکه ز فیض پیر طریقت جلال دین

خود را به اولیای خدا آشنا کنی

تخمیس غزل هما

طالبا خوش باش انعامت کنم   در منای عشق قربانت کنم
بی خیال از کفر و ایمانت کنم   عاشقی بر من پریشانت کنم

کم عمارت کن که ویرانت کنم

گر کنی مسکن بجنت حوروار   در بهر روزن بتابی خوروار
گر هزاران جا شکافی موروار   گر دو صد خانه کنی زنبوروار

چون

چون مگس بی خان و بی مانت کنم

گاه در وصلی غم هجران کنی   که بهجرانی ز وصل افغان کنی
خویشتن در بند این و آن کنی   تو بر آنی خلق را حیران کنی

من بر آنم مست و حیرانت کنم

ثابتی گر چون ثوابت در سما   یا چو اسطون قائمی اندر بنا
هر چه هستی پادشاهی یا گدا   گر که قافی تو را چون آسیا

آورم در چرخ و گردانت کنم

گر محیطی ور تو عمانی بعلم   گر تو کاملتر ز شیطانی بعلم
گر فطن یا اینکه فتانی بعلم   گر تو افلاطون و لقمانی بعلم

من بیک دیدار نادانت کنم

ای که در بحر خیال افسرده   خویشتن را بی خیال اشمرده
یکدمی از زندگی ناورده   تو بدست من چو مرغ مرده

صایدم من دام مرغانت کنم

زنگ از مرآت دل کی شسته   کی غبار از خانهٔ جان رفته
درد دل را کی بجانان گفته   در سر گنجت چو مار خفته

من چو مار خفته پجانت کنم

پای استدلالیان جنگ جو | در مصاف عارفان خوب رو
هست بی تمکین و سخت ای تندخو | خواه حجت گو و خواهی خود مگو

در دلالت عین برهانت کنم

رمز دانی گر بیا پیش من بیا | گو ببیت آ حل و عقد کیمیا
واضحا کالشمس فی وسط السما | ای صدف چون آمدی در بحر ما

چون صدف فنا کوهر افشانت کنم

مرغ حق را حق بود فریاد رس | خواه در باغست و خواه اندر قفس
چون توی سالم چه باکت از هوس | چون خلیلی هیچ از آتش مترس

من ز آتش صد گلستانت کنم

ای که مغروری در این دار غرور | که غرورت بر زر است و که بزور
خویشتن را گر کنی از خویش دور | گر کمر بندی بخدمت همچو مور

ملکها بخشم سلیمانت کنم

با منی گر جان من جان منی | با من ای دل از بلاها ایمنی
دل بپاید داد بر هر ره زنی | دامن من گیر اگر تر دامنی

تا

تا چو مه از نور در بانت کنم

من کشودم بار دولت بر درت | من بدادم بخت و تخت و افسرت
من سرور العاشقینم در برت | من همایم سایه کردم بر سرت

تا که افریدون سلطانت کنم

استقبال قصیدهٔ طراز

ای توی عین خداوی زخداوند جدائی | ای تو محسوس بذات آب ای پی دریائی
ای ز اندیشه برون پادشه هر دو سرائی | ای امیر عرب ای که آینهٔ غیب نمائی

بر سر افسر سلطان ازل ظل همائی

عجب این هست که در همه دریدی قم عیانی | این نه نشان تو که بودی بچهل معرکه جهانی
نرسد مدح توکس را که توی آیت یزدانی | این نه مدح تو بود نزد خردمند وسخندانی

که عدوبندی و لشکرشکن و قلعه کشائی

گرچه بودی تو عیان بر همه عالم بجلالت | همه در بند و کمیوی تو لیکن بجهالت
نتوان دید بدین دیده نشانی ز جلالت | در پس پرده نهان بودی و قومی بضلالت

حرمت ذات تو نشناخته گفتند خدائی

نرسد جز بخداوندیت اندیشهٔ دانا | زانکه بالاتر از این هست چه پنهان و چه پیدا

این همه شورش از آن بود یکی پرده شد آیا   خود چه گویند ندانم گر از آن طلعت زیبا
پرده برداری و آنگونه که هستی بنمائی

کوی سبقت ز جمال تو برد یت طیبی   نه مثالت بود عیسی که تو خود جان مسیحی
نتوان وصف تو گفتن که تو قرآن فصیحی   چه مدیح آرمت ای آنکه تو خود عین مدیحی
چه ثنا خوانمت ای آنکه تو خود عین ثنائی

تو نمودی ره ظلمات بخضر و بسکندر   بخلیل از تو گلستان شده هم شعلهٔ آذر
شمع بزم احدی بود رخت از ره دیگر   میزبان در شب معراج تو بودی به پیمبر
علی الله فی لیلک علی اعلائی

چون شدم زنده دل از عشق تو هرگز نخورم غم   طالبم هیبت بلوح دلم اندوه دو عالم
مستم از جام ولایت که توی اکبر و اعظم   سوخت اندر طلب تجلی طراز و نزندم
من بگویم که تو معشوق چو من بی سر و پائی

قصیده

ای عزیزان وقت گل در گلستان باید شدن   غنچه وش باید گشودن عطرسا باید شدن
گرم گرم اندر طلب باید شدن آتش مثال   بر سو زانیدن رب و ریا باید شدن
سرد باید شد ز دنیا چون وحوش از مردمان   از علایق فرد و از کثرت جدا باید شدن

خلوتی باید گزیدن سینه باید گشود   حلقه در گردن بزنجیر آشنا باید شدن
از قفای عشق باران چون عطاش ابر آب   سالها باید دویدن ماهها باید شدن
هی بنوشیدن ز دست ساقیان ماء الحیات   هی بباید زنده بودن هی فدا باید شدن
در صف رندان بامر شیخ سر باید سپرد   از محبان ارادتمندها باید شدن
صبر و صدق و هم صفا را پیشه باید ساختن   و ترا باید ورد خواندن با وفا باید شدن
کسوت فقرای رفیقان خوب باید دوختن   روز و شب در فکر رخسارش فنا باید شدن
شمع را باید فروزانید در بزم هنر   هم نفس با یار در صبح و مسا باید شدن
وقت گل باید چو قمری نغمهٔ کوکو زدن   بال و پر باید گشودن خوش نوا باید شدن
اژدهای نفس را باید بچاه انداختن   در مصاف نفس سرکش اژدها باید شدن
سر حق باید نگفتن نزد هر اهل هوس   بوالفضولی زشت باشد با حیا باید شدن
رسم اهل عصر باید از میان برداشتن   یک دل و یک رو براه مرتضی باید شدن
از ادب عشق لیلی رمزها باید شنید   از تجلای جمال دوست لا باید شدن
زنگ غفلت را ز لوح سینه‌ها باید زدود   مظهر انوار پاک اولیا باید شدن
طالبان را دیده باید که باشد شه شناس   گاه باید شاه بودن گه گدا باید شدن

[illegible]

تشنه ده وانه خالوه دوزرم یارالوسکارمن   دوشرم داوبجه بو حالکی داغه کاه دیاره من

توکولنده زلف سلسلون اوجماله چاچاچاشان   دو نوالان سحاب بهار بکت تو کرم کرم سکی عذاره من

بو دورسم اهل جهان آرا اگراولدره دشمن اولدر   نه سنون تک عاشق اولدرره دیوم نوجماره من

دکولم من اهل صلاحده نه کرده مست و خرابده   نه فراق اودیله کباب اولان نه تاپان جمالنه چاره من

کجه خلوت ایتمکه صبریوخ کوزنظاریه خوجمله   سیله درده من نه دوا ایدم نیجه کل ایره نه چاره من

اسیر عشقوه باج کلاه دوزلوب طنابند آتیه   اوباخان کوزه ول و جانه فدا اوکوزل جماله دوباره من

منه ساقی بردولی جام ویراو شراب لعلی شاله دن   که غمیله دوره جه اولیوم تشنه ده مقدم یاره من

قالاکر بو پیکری طالبون دل خاکده نام ونشان سز   سر قبره کدز ایلیون پچخارام او دمده کناره من

خماسی ترکی

سن چرخ عشقده دولانان آیه طالبم   موسی نی محو ایدن او تجلایه طالبم

یونس مثال ظلمت دریایه طالبم   دشت وفاده طلعت لیلایه طالبم

یعنی جمال حضرت مولایه طالبم

ذرات کونی آختارا آختاره کلمشم   تا مجلس ضیافت دلداره کلمشم

درسنده محبتیله بو بازاره کلمشم   بر برگ کلدن اوتری بو کلزاره کلمشم

سلطان مصر عزیز زلیخایه طالبم

کن

[illegible]

[illegible]

سن سن بهشت عدنده علیایه باخمازام   روضات خلدده کل و ریحانه باخمازام

حور و قصور و نعمت رضوانه باخمازام   جانا یقین ریاست دورانه باخمازام

اول خوشخرام قامت رعنایه طالبم

من مبتلای محنت هجرانم ای خدا   باعث بودور همیشه پریشانم ای خدا

نه کافرم نه صاحب ایمانم ای خدا   بلکه اسیر طره جانانم ای خدا

نه آخرت دالیجه نه دنیایه طالبم

من باده نوشه گوشه میخانه دور مقام   بو پرچکست مرغه او کاشانه دور مقام

کور بوکه ایه منزل شاهانه دور مقام   جانم مریضنه اوشفاخانه دور مقام

احیای مرده ایتمکه عیسایه طالبم

یوخدور غمیم بو کردش افلاکدن منیم   شکوه یوخدور و عمکده خاکدن منیم

پروایوخدور و منکر ناپاکدن منیم   فیضیم کلور مخاطب لولاکدن منیم

توحید کلمه سندکه الا یه طالبم

کر سلطنت تاسی منه اولمازاولماسون   بو خلقون اعتناسی منه اولمازاولماسون

نعلین زر صداسی منه اولمازاولماسون   فخر وریا لباسی منه اولمازاولماسون

سینای عشقده ید بیضایه طالبم

[illegible]

یول قورخاحدولکیه دوشوب لنکر قافله مرکب ضعیف اولوب قوتارب زادوراحله

این للغردان دوشوب آفاقه غلغله بعضی هلاک و بعضی اولوب تنک حوصله

یول کوسترن او آیت عطایه طالبم

صیاد و صید هست و کمین گاه هستدور معشوق و عشق هست و غم و آه هستدور

ناموس و نام هست و هواخواه هستدور فانوس و شمع هست و سر راه هستدور

مستان خمر رقی الأعلایه طالبم

می صاف و بیغش اولدقجان قان اولور کوکل جام بلوره دولدقجان قان اولور کوکل

هر دور ساقی دوندقجان قان اولور کوکل مستانه هی دولاندقجان قان اولور کوکل

من قان اولان کوکلدکی غوغایه طالبم

آت برقعون نظاره ایده دم کل جمالوه زلفون کناره چک کیم باخوم خط و خالوه

مشتاقم ای گوزل شن بمثالوه من مایلم کمالوه جاه و جلالوه

بوی بنفشه سر سویدایه طالبم

غزل ترکی

شب هجرانه تا مشهور بار آلها گاه گاه اولسون جهاندا آرزو نیه یتیرتون عمری بتاه اولسون

توانا اولور وصالنه معدلت بخشنده الکشنو بیتشون داده یار لطف او زلیه داد خواه اولسون

مطلع

متاع حسن چکب بازغشته مرد اولا کلسون بهایین نقد جان ویرسون قالا ملار رو سیاه اولسون

آلا اولی پشیمان اولمایول اکیت تماشاغمزه مراده و حاصل اولسون همت پیران پناه اولسون

کچر دنیانده همت سوده ریزیا تماشیا راو یا نار قبر اکر آخر یا گدا یا پادشاه اولسون

خیالون لشکر یله جنک قیل تا فتح ابواب آیتش مطلوبه قوتی سلطان بیشطان سپاه اولسون

دولا نما چوکلر حیراندی چوقلرس کیمی باله اوزون آخار دولا نفونده تا حضن نگاه اولسون

کل ای غمز چکن جالب صدق شیوه سین دوکیت فراموش ایتمیه عهدو تا اثیلن افسوس و آه اولسون

غزل ترکی

سنه قربان اولا بوقان اورکلر	او شهلا کوزلره قربان اورکلر
اورکلردن داماروان قطره قطره	ایدنده ناله و افغان اورکلر
سالوب دردون سنکو دیناني دلند	جمالونده قالوب حیران اورکلر
فراقونده گوزل پنهانی تا آتمش	هزاران دردیلی درمان اورکلر
توکرلر قانلو یاش می مطبخنده	اوداوسته سوز یله بریان اورکلر
وصالون کیمی جانا ممکن اولماز	اولاسندن صوراخندان اورکلر
دوشوب خالون خیالیله بوحاله	که اولمش بر کیک لرزان اورکلر
شکسته قلبلر دارالامانون	سد بوبیته ایلوول ویران اورکلر

ازل بارنش مگر بو حالی کاتب — که اولسون پایه سر گردان اورکلر
سیز ایله خوبرولر مجمعنده — حق ایچون حلقه دیوان اورکلر
اورکلر دور جنبو واله غالب — حق آردیجه گزر هر یان اورکلر
مگر بو خده وربو باغون باغبانی — که کورمز قطره باران اورکلر
غم ایچون لاغی دور غمکساروز — سیزنی تاری سیزنی قرآن اورکلر
دو تار مولای درویشان الوزدن — جهانی کردوتا طوفان اورکلر
خراسان شاهی عالم رهنماسی — سیزه هم جان وهم جانان اورکلر
نه یاخشی مملکتده دفتر ملکی — که لایقدور او نا سلطان اورکلر
هنم طالب جمال وحدتیله — نه فکر کفر ایله ایمان اورکلر

في المصائب الحسينية

جان متاعی کربلاده کوریجه ارزان اولوب — جان ویرن سبط پیمبر جان آلان مهمان اولوب
نادیان شرع احمد ملک و مال ندن کچوب — ترک عزت و جاه ایدوب دنیا خانندن کچوب
حق رضاسین کوزلیوب اهل و عیالندن کچوب — کربلاده هر برای زفاتنه علطان اولوب
برطرفده پیکر شاه شهیدان قانله — لالکون اولمشدی میدان الحذره باکیسر جانله
چاک چاک اولمشدی سینه صف بصف پیکانله — پاره اولمشدی پاره دلکش اشته قربان اولوب
کربلا

کربلا ساقیسی عطشان قولای سندن قم — پاره لنمش تنک بریان برطرف قانلو علم
برطرفده عترت اطهار شاه محترم — هر بری واغربتا و امحنتا گویان اولوب
برطرفده قاسم داماد گلگون پیرهن — قوللار اولمشده جگر تشنه یارا نازک بدن
دشت کوفه اهل شام و کوفه نوحه بردفن ایله طوی ماسی برهم اولمش حجله سی ویران اولوب
برطرفده قلتگاه ایچره علی اصغر سوسوز — برطرفده عون و فضل و شبه پیغمبر سوسوز
الغرض اصحاب هفتاد و دو تن یکسر سوسوز — چشمه چشمه هر طرفدن سویرینه قان اولوب
خیمه گاهه او دویردو شکر شهادتدن سوارا — اهل بیتی سوبیلار بالمره غارتدن سورا
آشکار اولدی قیامت بو حالتده سورا — زینب نالانه محمل ناقه عریان اولوب
قتلگاهه عازم اولدی کاروان سرداریز — نو عروس بخت قاره قاره باشه ایاریز
لیلی آواره مجنون تک قالوب دلداریز — سید سجاد اسیر قوم بی ایمان اولوب
قتلگاهه چون تیشدی اهل بیت مصطفی — ناقه دن اوشدیلر دوشوب یکیسر اسیران بلا
واحسینا ناله سیلیدر دو کده دشت کربلا — هر بری زلفین اوسته دیده سی گریان اولوب
زینب اما آه شوروده قاردیشین باشورین — سسلنوراوهر طرف این الحسین این الحسین
ای قویان حیران منی چو للرده شاه مشرقین — سنده اورتی یا انسی برنزل بر اده جا اولوب
کور مسول هیچ باجی یارب قاردیشین بو جانه لو — کوردی زینب قاردیشین سالمیشلار گرد ایله

زینب یا نوحه ایلر سرحد ده کلور دون
ودیش بابتون ایدون
نغشون یارالی فالمش الکامدن بلوجادن
ودیش یا کون ایدون
درین سین بارالشمش ... کلور دون
بوصلیده ... کلون
... دیدور ... ایدون
دیم ... ایدون

رحم یوخ انصاف یوخ اولقوم بد فعاله · بو جفا ظلمه رضا اول شاه مظلومان اولوب
کیمسه یارد وار اید روکاه نقریر محن · عرض ایدوب پیکس سکینه عمه نه انفس من
بو کرکیمه وجوخ آغلر ناپریشان حال آنه · شرحه شرحه جسم پاکی زینت میدان اولوب
بوآتون برهان قاطعه در کیلمش چاره سی · غرق دریای بلا دریا دوهر بر پاره سی
زینب غمگین یا نبت الله هم اودون آودر کلیسی · بو قتل وصل زینب کشته هجران اولوب
عرض قیلدی پس بابام ازار دنده در زینه · من جیمون باشنده هیچ بر جبال جکر سنه
باغر با باسمارن عمکینه لطف ایتمز نه · هانسی شهزاده منیم تک دیده سی کریان اولوب
قولارین آچدی کل ای بو عجز ز کشاران ایده · اسکنه چیله تمام عالمی کلدار اید ن
بزم وصل جان فزانی خالی اغیاراندن ایده · سینه پاک اوسته بلبل تک کله چیسا اولوب
شیعه اولوقه جیین اولماد سیز دان بی خبر · بر وصیتلن سیزی یاد ایلدیکیم شیعه لر
برسیرن تو چسه لر با ر غربی کور سه لر · یاده سالسو نلار منی پس لیلرم عطشان اولوب
کربلا یه قیل کذرای کان غیرت یا علی · همدم اولمش اهل بیتونه مصیبت یا علی
طالبم سندن سنی یوخ منده فکرت یا علی · بر نظر قیل صبح وشامیم ناله وافغان اولوب

ایضا

قلبمز چاک اولدی یاران آه وواویلاه یوخ · وا حسینا وا غریبا شله وا مولا ایلین

اولشوق

اولشوق آواره مجنون تک غم لیلاده بز · او شوق صحرا یه جیران شیعه ویلی وا ایلین
ظالم و مظلوملی باخسون اکر عالم دوکوب · کل ارض کربلا هر یوم عاشورا ایلین
کبند افلاکه باخ اولمش خمیده قامتی · بر بره پیچیده اولمش ناله و غوغا ایلین
کیدیلر تشنه شیعه والی مظلوم باشن · بو مصیبتده دولمش باشنز سودا ایلین
اهل شام وکوفه اولدردی علی اکبرین · کیچدی اکبردن سورا لیس باجری لیلا ایلین
قاسمین اولدردیلر طوی حجله سین یاس ایلدیلر · نو عروسی دست کیر اولدی دل شیدا ایلین
ایتدیلر عباسون قولارینی سندن قلم · عالم اودولاشدی عزیزان ناله زهرا ایلین
حرمله ایتدی نشانه حلق پاک اصغری · کوزینه نوعی ایتدیلر رفتار اولی ما وا ایلین
قولارین باغلادیلار زنجیر له بیمارکون · برهم اولدی دودمان مرتضی اعدا ایلین
اهل بیتی آج سوسوز چوللرده باشلار نیزه ده · بیشکه ده کون کیمی اولمش مقابل آی ایلین
مجلس عیش ایچره آخر اول یزید بی حیا · وار دایتدی زینبی اول قامت رعنا ایلین
نرد وشطرنج اوینوب مست اولدی شرم وحیا · خیزران چوبین قرین ایتدی لب سینا ایلین
یا علی بس بار داقلشه دون کلام ناطقی · کوچه لرده اهل شام ایچنه یلر اغوا ایلین
ای بلاکش عاشق نور جمال داوری · طالبم پابند اولام اول زلف عنبر سا ایلین

ایضا

آل بوسفیانه بیعت قوم شیطان ایتدیلر   بو سببدن خانهٔ ایمانی ویران ایتدیلر

شیعه عاشوراکونی قالدی امام خاص و عام   کربلاده هم اوزری هم اهل بیتی تشنه کام

ایلدی کون دنیاقوشون سلطان دین احرام   هر طرفدن اول جنابی تیرباران ایتدیلر

وحه‌ئی تور باسدی سنک اولدی اوجه‌رجه   ذوالفقار حیدریله حمله قیلدی صفلره

جسم پاکی اولدی شهپر تک اوچاناگوکره   قاف میدان ایچره اول سیمرغی پنهان ایتدیلر

غرفه کرتده مهنا قالدی قرآن مبین   نشئهٔ وحدتده مات اولدی اوفرقانمبین

قدسیان آسمان وقیل ستان زمین   جان و دلدن جسم و جانی عرض جانان ایتدیلر

اشتیاق وصل یاریله کلکون قبا   چار فصل برج ثالث خاص آل عبا

ذوالجناح اوسنده بی طاق اولدی طاق کبریا   چار ارکان وجودی شست پنهان ایتدیلر

جلوهٔ وصیلیله طلق حق ولی فضیلیله خاک   جسمی زوزن زوزن اولدی سینه سوزانی چاک

بو مصیبت انفس و آفاقی ایتدی دردناک   حق آیا توت ماه وجه ولیس قان ایتدیلر

بر زمان قالدی یر اوسته عالم الصاعقه   عشق طور نده کلیم الله تک اشراقه

منجنیق اوسنده ابراهیم تک احراقه   شش جهتدن آتش نمرودی سوزان ایتدیلر

آل بوسفیان تجاوز ایتدیلر اندازه‌دن   صفحهٔ توحید محو اولدی چو بو شیرازه‌دن

تا پدیلار فرصت رعیت اوشاهه تازه‌دن   جاه فی الله ارض التی زندان ایتدیلر

کوردی عالم بر نفر اولوقت اولسون دادرس   ایلدی قیام ایلدی هوا دعا بکجاشاک و خس

نیچه باکین اوجلوب اولدم سنان بن انس   چرخ دامانده بوقانی نمایان ایتدیلر

آلدی اولوقت حسین قان کاسه‌سنی وسیمتاز   شیوهٔ عشقیله آتشون دمی راز و نیاز

قلیوب عالمده هیچ کمسه بو غسیله نماز   وستمازین قان نمازین قان اوزین قان ایتدیلر

امراولوب ارواح پاک انبیایه سر کیدون   جمله اهل طاعتیله کربلایه سیر کیدون

اقتدا ایلون امام عصره سیر تعجیل ایدون   حکم غیب واجب الاذعانه اذعان ایتدیلر

صف دوزلدی سلدی الله اکبر جبرئیل   عشق بازاریکی کرم ایلوب بو تکبیر جلیل

هم شباب قفیحون عشق حسین اولدی دلیل   یدی وادی طی ایدوب تکمیل عرفان ایتدیلر

رکعت اولی ایکی سجده ساجد ست می   خنجر خونخوار الندن شربت ملک ری

عرض ایدوب یا رب بوکن بو لشکر و نوای دنی   بو منا بو مکه بو قربان که قربان ایتدیلر

ای کیمن کلکون قبا قصد دل و جان ایلین   نطفهٔ صورت ویروب اعجوبه نسان ایلین

طالب بیچاره نون قلبین لوکوقان ایلین   لطف قیل حضاره کیم چاک کریبان ایتدیلر

ترجیع بند هاتف

ای فدای تو هم دل و هم جان   وی نثار رهت هم این و هم آن

دل فدای تو چون توی دلبر   جان نثارت چون توی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل — جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پرآشوب — درد عشق تو درد بی درمان
بندگانیم جان و دل بر کف — چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر سر صلح داری اینک دل — ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق — هر طرف می شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارش — سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم — روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کانشب — دید در طور موسی عمران
پیر آنجا به آتش افروزی — بادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار — همه شیرین زبان و تنگ دهان
عود و چنگ و دف و نی و بربط — شمع و نقل و گل و می و ریحان
ساقی ماه روی و مشکین موی — مطرب بذله گوی و خوش الحان
مغ و مغزاده موبد و دستور — خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی — شدم آنجا بگوشهٔ پنهان
پیر پرسید کیست این گفتند — عاشق و بیقرار و سرگردان

گفت

گفت جامی دهیدش از می ناب — گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست و آتش دست — ریخت بر جام آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش — سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی — بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می شنیدم از اعضا — همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند — گر به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان — وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم — که نخواهد شد اهل این فرزند
پند آنان دهند خلق ای کاش — که ز عشق تو میدهندم پند
من ره کوی عافیت دانم — چه کنم کوفتاده ام به کمند
در کلیسا به دلبر ترسا — گفتم ای دل به دام تو دربند
ای که بوده به تار گیسویت — هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی — ننگ تثلیث بر یکی تا چند

نام حق یگانه چون شاید　که اب و ابن و روح قدس نهند

لب شیرین کشود و با من کفت　شکر از خنده ریخت وز لب قند

کر تو از سر وحدت آکاهی　تهمت کافری بما مپسند

در سه آیینه شاهد ازلی　پرده از روی تابناک افکند

سه نکردد بریشم ار او را　پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما در این کفتکو که از یک سو　شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش　ز آتش عشق دل بجوش و خروش

مجلس نغز دیدم و روشن　میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف بر صف　باده خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و می کشان کردش　پاره مست و پاره مدهوش

سینه بیکینه و درون صافی　دل پر از کفتکو و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی　چشم حق بین و کوش راز نیوش

سخن این به آن هنیئا لک　پاسخ آن به این که بادت نوش

کوش

کوش بر چنک و چشم بر ساغر　آرزوی دو کون در آغوش

بادب پیش رفتم و کفتم　کی تو را دل قرارکاه سروش

عاشقم دردمند و حاجتمند　درد من بنکر و بدرمان کوش

پیر خندان بکشت و با من کفت　ای تو را پیر عقل حلقه بکوش

کفتمش سوخت جانم آبی ده　آتش من فرونشان از جوش

دوش می سوختم از این آتش　آه اکر امشبم بود چون دوش

کفت خندان هین پیاله بکیر　ستدم کفت هان زیاده منوش

جرعه درکشیدم و کشتم　فارغ از رنج عقل و محنت هوش

چون بهوش آمدم یکی دیدم　ما بقی را همه خطوط و نقوش

ناکهان از صوامع ملکوت　این حدیثم سروش داد بکوش

که یکی هست هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی　آنچه نادیدنی است آن بینی

کر باقلیم عشق روی آری　همه آفاق کلستان بینی

بهمه اهل این زمین بمراد　کردش دور آسمان بینی

آنچه بینی دولت جهان خواهد — وآنچه خواهد دولت جهان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را — سر بملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را — بر سر از عرش سایه بان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را — از دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره را که بشکافی — آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی — کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق — عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهان درگذری — وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی — وآنچه نادیده چشم آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی — از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورزی از دل و جان — که بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یا ربی پرده از در و دیوار — در تجلی است یا اولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند — روز بس روشن و تو در شب تار

کر

گر ز ظلمات خویش درگذری — همه عالم مشارق انوار
کور وش قائد و عصا طلبی — بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا بگلستان و ببین — جلوهٔ آب صاف در گل و خار
ز آب بی رنگ صد هزاران رنگ — لاله و گل نگر در این گلزار
پا براه طلب نه و از عشق — بهر این راه توشهٔ بردار
شود آسان ز عشق کاری چند — که بود پیش عقل بس دشوار
یار جو بالغدو و الآصال — یار بین بالعشی و الابکار
صد ره ار لن ترانی ارگویند — باز میدار دیده بر دیدار
تا بجائی رسی که می نرسد — پای اوهام و دیدهٔ افکار
بار یابی بمحفلی کانجا — جبرئیل امین ندارد بار
این ره این توشه این تو این منزل — مرد راهی اگر بیا و بیار
ورنه مرد راه چون دگران — یار میگو و پشت سر میخار
هاتف ارباب معرفت که گهی — مست خوانندشان و گه هشیار
از می و جام و مطرب و ساقی — وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست — که بایما کنند گاه اظهار

پی بری گر با زشان دانی   که همین است سر آن اسرار

که یکی هست هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

خماسی شمس عطار

باز میخواهم که سلطانت کنم   عالمی را زیر فرمانت کنم

حکمران جن و انسانت کنم   سرخوش از صهبای رندانت کنم

خود بخود ای دوست حیرانت کنم

ساقی بزمت شوم مردانه هی   بخشمت یک ساغر رندانه هی

از علایقها کنم بیگانه هی   باهمه عقلت کنم دیوانه هی

ساکن کوه و بیابانت کنم

گر تو داری شوق وصل کبریا   تیغ زن بر تارک نفس دغا

حکمرانی بخشمت در ما سوی   چرخ چارم را در آرم زیر پا

در سیر عرش سلطانت کنم

از لباس خودپسندی عور باش   طالب مائی گر از خود دور باش

بگذر از ظلمت سراسر نور باش   در کمند عشق ما چون مور باش

والی ملک سلیمانت کنم

گر تو صد فرعون و هامانی کنی   صد هزاران سال شیطانی کنی

کافری گر یا مسلمانی کنی   مختصر هر آنچه میدانی کنی

من سراپا غرق ایمانت کنم

گر بهفتم چرخ باشی نوح وار   یا بکاخ تن بر آئی روح وار

حل هر مشکل کنی مروح وار   گر تو صد کشتی بسازی نوح وار

من بیکدم غرق طوفانت کنم

از میان بردار این رنگ و ریا   در توکل شو خلیل الله سا

کعبهٔ اهل وفا سازم ترا   بر طواف فوج از اولیا

آورم هی چرخ گردانت کنم

قتل کن نفس سگ هامان خویش   گو بمیت رمزی من ازدل نوان خویش

یک شبی میسازمت مهمان خویش   بر فرازم از رخت ایوان خویش

آگه از اسرار پنهانت کنم

من بمیگویم گدا یا شاه باش   مؤمن و یا کافر گمراه باش

هر چه باشی باش با الله باش   در توسل چون کلیم الله باش

غالب فرعون وهامانت کنم

هرکسی را باکسی سودا بود　　رهروان را کار با مولا بود
عاشق ما در جهان رسوا بود　　گر ترا دعوای عشق ما بود

از شعاع شوق سوزانت کنم

خدمت درویش کن ابدال را　　نوش کن پیمانهٔ اجلال را
از حقیقه درس گو اطفال را　　ترک کن درس مجاز و قال را

واقف از معنای قرآنت کنم

تنگ چشم و شوخ چون سوزن مباش　　زشت روی و سخت چون آهن مباش
از دعای شمس ما ایمن مباش　　هر کجا خواهی برو ایمن مباش

آنچه میخواهد دلت آنت کنم

گاه بر گل گاه بر خار عاشقی　　گاه بر بت که بزنار عاشقی
غافلی از نور بر نار عاشقی　　گر یقین بر شمس عطار عاشقی

تا فنات محو و حیرانت کنم

ترجیع بند ناصر خسرو علوی

ای رخت آفتاب کشور دل　　تاب رویت مه منور دل ۷
تهرت
زلف

زلف تو برده آب از رخ عقل　　خال تو خاک کرده بر سر دل
طعمهٔ سنبلت ز خون جگر　　مستی نرگست ز ساغر دل
عشق دریا و دل در و صدفت　　روح غواص و وصل گوهر دل
۲ پر شد از غصهٔ تو لوح وجود　　نه بر د قصهٔ تو دفتر دل
دوش با بلبلان عالم غیب　　میزد این داستان کبوتر دل

که جهان پر تویست از رخ دوست

جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

ای غمت مرهم طلبکاران　　چشم مستت بلای هشیاران
ابروی تو مقام رنجوران　　حاجب تو دوای بیماران
عارضت خوابگاه مخموران　　کیسویت منزل گرفتاران
جرعهٔ جام تو کیمیای چشید　　گشت سقای کوی میخواران
کاروان کوی تا روان نشود　　که روان شد ز چشم ما یاران
سخن دوست را نهان گفتم　　مطربی در میان خماران ۷ تا نیاید بگوش غیاران

که جهان پر تویست از رخ دوست

جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

پیدلست آنکه نیست همدم عشق		گر بهره همیز ند دم عشق
بی زبان است راز میگوید		گویکی راز دار و محرم عشق
چنگ را بین پلاس پوشیده		موی انداخته ز ماتم عشق
میخورد زخم و زار می نالد		می سراید شکایت غم عشق
ترک مه روی و باده نوش کجاست		تا دهد ساغر دمادم عشق
دوش سرمست و جام باده بکف		میکد نشتم بگو چه خم عشق

که جهان پرتویست از رخ دوست

جمله کائنات سایه او هست

ترک نیلی کمان و ترکش پوش		آفتابی است مشتری در گوش
لعل او در کنار آب حیات		گوهرش در میان چشمه نوش
من قلندر مزاج و قلاشم		روز و شب کوزه میکشم بر دوش
طالب واصلان دردی کش		ساکن آستان باده فروش
دی بباغی گذر همی کردم		دیدم از شوق بلبلان در جوش
نظرش چون بسوی من افتاد		از دل خسته بر کشیده خروش

که جهان پرتوی است از رخ دوست

جمله

جمله کائنات سایه او هست

سرو با تو سخن ز بالا گفت		قامت تو جواب رعنا گفت
جان تو را ماه گفت و روش گفت		دل تو را سرو گفت و زیبا گفت
لب لعلت بطعنه لؤلؤ را		حلقه در گوش خوانده و لالا گفت
آب شد بحر از آنکه دیده من		قصه موج خود بدریا گفت
ما سخن را نهفته میگفتیم		راز پوشیده را که پیدا گفت
دی بدکان کوزه گر رفتم		خواهم این سر آشکارا گفت

در صف کوزه‌ها چو بنشستم
کوزه‌ای زان میانه با ما گفت

که جهان پرتویست از رخ دوست

جمله کائنات سایه او است

منم آن رند عمر داده بباد		که چو من عمر کس بباد نداد
بنده بندگان دیر نشین		گشته از بند روزگار آزاد
از دوا فارغ و ز درد امین		و ز بلا خرم و ز غمها شاد
دل پر غصه از حکایت دوست		یافته از شرابخانه گشاد
یار با من قرین و من مهجور		کس بدین بخت در زمانه نزاد
سرم از ناله آشکارا شد		رازم از خون دل برون افتاد

بهر می چون قدح میان بسته

چون بکلی زخود فنا گشتم — باز گویم هر آنچه بادا باد

که جهان پرتویست از رخ دوست

جملهٔ کائنات سایهٔ اوست

ما خرابابتیان رند و گدای — که نداریم غیر میکده جای

ایمن از کفر و دین و رحمت و رنج — فارغ از بوستان و باغ و سرای

کشتهٔ لعبتان باده پرست — بندهٔ مطربان نغمه سرای

که ببوسیم ساقیان را دست — که بمالیم مطربان را پای

خالی از عشق ما نه پنداری — آشیان غراب چتر همای

در سجود است خاک بنشسته — در رکوع است آسمان برپای

کاروانی مرا به پیش آمد — این ندا بر کشیده بود درای

که جهان پرتویست از رخ دوست

جملهٔ کائنات سایهٔ اوست

دیشب اندر نگارخانهٔ خواب — دیدم آنماه را ز چشمهٔ آب

خال او از حبش فتاده بروم — لعل او از شکر سرشته شراب

ترک چشمش گرفته کشور خطا — چین زلفش ببسته راه صواب

هر دو درمان وین دو جان عجبست — کان یکی در تبست وین در تاب

چهره و زلف او نمود بمن — آیت رحمت و نشان عذاب

بچو از جام عشق وقت سحر — میکند نشستم به تربت احباب

چون ز اسرار عشق پرسیدم — گلهٔ از میانه داد جواب

که جهان پرتویست از رخ دوست

جملهٔ کائنات سایهٔ اوست

ای رخت ساقی و لبت می مدام — عالمی مست کشته از یک جام

باده با یاد غمزهٔ تو حلال — باد بی بوی طرهٔ تو حرام

جان چو ساغر رسانده ایم بلب — وز لب تو نمی رسیم بکام

ما ز اسلام و کفر بیرونیم — کافر و کفر و مؤمن و اسلام

بر در دیر عاشقی دیدم — فارغ از دین و کفر و شاه و غلام

قفل از درج لعل چون بگشاد — قند بارید در میان کلام

پیش او رفتم و سلامی کرد
از سر لطف داد جواب سلام
صح

لب او درج لعل را

که جهان پرتویست از رخ دوست

جملهٔ کائنات سایهٔ اوست

دوش سرمست و فارغ از دنیا — میکند نشستم بعالم معنا

کهنه شده

نظرم چون بسوی دیر افتاد لات را دیدم آنکه از عزی
همه از جام عشق مست و خراب همه مولای حضرت مولا
چند چوبانه سبو کشان دیدم بر در دیر ساخته ماوا
بیدلی بر رواق دیر آمد در سر او نه زهد و نه تقوی
یکزمان ذکر محبت کرد بیان ساعتی درس عشق کرد املا
باده نوشان در آمدند بجوش در و دیوار بر کشید صدا
ندا داد

که جهان پر توییست از رخ دوست
جمله کائنات سایهٔ اوست

خماسی صحبت

ای بولای تو تولای من و رخود و اغیار تبرای من
سود تو سرمایهٔ سودای من کر بکشا فند سراپای من
جز تو نیابند در اعضای من
سر بته افکنده و از غم خموش هیکل من بلبله وش در خروش
نغمهٔ عشق است نه ذکر سروش زمزمه بر زمزمه آید بگوش
کیست در این قالب غوغای من

نه

نه گره را گر بگشا پو کنی برمه و خور حکم روا رو کنی
غمزهٔ شیرین بر خسرو کنی جلوهٔ پی جلوه که نو نو کنی
صورت دیگر ز هیولای من
شعشعهٔ روی تو را بد فرشت خط رخت بر دل شیرین نگاشت
خال خطت تخم سیه دانه کاشت بینت بمینا و میم چشم داشت
چشم تو بس نشانه صهبای من
دیده نظر باز تو بیجا نشد دل بغلط واله و شیدا نشد
این غزل از من بعبث انشا نشد تا چو تو گل واشدی وا نشد
ناطقهٔ بلبل گویای من
مهور بواسطه عقل نخست آمده پیش از همه قرب تو جست
عشق تو آنروز زهر شد درست ست تو و محو تو و مات تست
عقل من و هوش من و رای من
ایکه نفسها بشماری بجود سوی وجود از عدم آری بجود
صورت اشیا بنگاری بجود یکنفسم ار بگذاری بجود
وای من و وای من و وای من

من بزمین نالهٔ من عرش گیر   سدره بدم برکشم از یک صفیر
آه از آندم که برآرم نفیر   شهپر جبریل فشاند عبیر
از دم روح القدس آسای من

کون و مکان آینهٔ ذات تو   سینهٔ افروختهٔ مشکات تو
زاری من صیقل مرآت تو   تا نشد از نفی من اثبات تو
سر نزد از لای من الای من

بتکده و دیر برهمن ز تو   مزدلف و وادی ایمن ز تو
لعبت چین و بت ارمن ز تو   ای تو توی من کیم ای من ز تو
من شده تو آمده برجای من

سایهٔ عشق از کلیسا فتد   زلزله بر طاق سکوبا فتد
وصف تو از عشه برعضا فتد   غلغله بر مسجد اقصی فتد
بر سر منبر رسد از پای من

ای تو بزرگی همه عالم حقیر   چیست مرا در دو زبان یا مجیر
چون تو مجیری و من از مستجیر   پنجهٔ ببر آمد و چنگال شیر
پیش کس آهوی صحرای من

طینت

طینت آدم ز چه برشد عجین   از می رضوان بهشت برین
چند در این غمکده باشی غمین   صحبت از این حجره در آویز چین
عرش برین منزل و ماوای من

خمسی مصاحب

پیه ماغی ای دل مایوس هے   تا بکی مانی تو در محبوس هے
بت پرستم کافرم ناقوس هے   پاره کردم خرقهٔ سالوس هے
زمزمهٔ سجاده هی یا دوس هے

از شراب بیخودی مستی نماند   نشئه در خانهٔ هستی نماند
شد بلندی هر طرف پستی نماند   منعمی رفت و تهی دستی نماند
جام هی جمشید هی کاوس هے

رفت خسرو با همه خیل و حشم   جان شیرین داغ لیلی تا عدم
مینت عقل و عشق را ربطی بهم   چون بپیوندد عاشقی بر دام غم
شمع هی پروانه هی فانوس هے

چونکه دنیای دنی دون پرور است   هر گدائی طالب سیم و زر است
گر خموشی پیشه سازی بهتر است   هر کتابی را زبان دیگر است

کز هی فرهنگ هی قاموس هے

ایکه هستی مایل این روزکار　　یکزمان بکشا دو چشم اعتبار
کریه بر احوال خود کن زار زار　　در کجائی در چه حالی در چه کار

دزد هی عیار هی جاسوس هے

تا لوای بندکی افراختم　　خویش دور از بحر عصیان ساختم
رخش هستی را بعالم تاختم　　هر چه بازی کردم آخر باختم

داد هی بیداد هی افسوس هے

تا شده دل مایل اندر عاشقی　　کر به بینی صد کزند از عاشقی
بر علی آقای قنبر عاشقی　　شه مصاحب سربلند از عاشقی

نام هی همراه هی ناموس هے

قصیدهٔ خماسیهٔ شمس عطار

زازل جمال تو زد چو دم ز تجلیات علی علی　　بفزود حسن تو دمبدم ملمعات علی علی
نکهت چو رفت سوی عدم کنه اشعات علی علی　　سپه وجود کشید علم سوی ممکنات علی علی

توی جلوه کار شه قدم بصفات و ذات علی علی

نه مراد نیست بکوی تو که چه کو ببر بدر دم شها　　نه نشانه نیست دلیل و تو که رسم نسبد ره منتهها

قدم

قدم بکفت نه زنوی تو که دو عالمی همش بها　　نه میم بکف نه بوی تو که مراز خویش کند رها

نه مجال دیدن روی تو ز شعشعات علی علی

نه زهم دهی بسوی فنا کسلم ز خود بتو رو کنم　　نه ز تیغ تو بمن این عطا که بخون خویش وضو کنم
نه ز جنس تن کنیم ره بفلک چو مه یکت و دو کنم　　همه جا تو تیر نیم ضلا بکجا و رو بچه سو کنم

که به دیده دید توان تو را ز تلمعات علی علی

نه به بحر ذات تو منتهی که بفلک عقل کند زوان　　نه بکنه ذات تو وهمها که کسی بوهم دهد نشان
نه مراد هی تو کب ثنا صفت کنم بدو صد زبان　　بجهان نه صاحب کوش تا که من نجم آهسته کنم بیان

نه فراخ عرصهٔ فهمها که کنم ثنات علی علی

ز شعشعات جمال حق تو من از شعاع تو مشتقم　　ز مواج قلزم ذی الغرق تو نجات داده زورقم
بکشایم آن طرف ورق که توی حق ای حق برحقم　　انا فالق حجب الفلق بسر اکه کافر مطلقم

که مقدم از همه ما خلق ز نم بلات علی علی

من و از غمت غرق بکا تو بقهقها و قتبسمی　　من و چون کلیم بکف عصا تو بلمن ترنی مرتمی
می من نمیت یرنی مراز قرار برده ترحمی　　بخدا بر کشته مرضا نه تجبر و نه تحکمی

سر و جان چه دست بپا پیاده و جهان بذات علی علی

همه طوایف انبیا بدر ایستاده کلیم سا　　بدل استغاثه بکف عصا همه راه بر هوس لقا

همه کشته تست می ولا دل من تو ز تشنه مبتلا   نه کلیمم آنکه روم ز جا بیکی ترانهٔ لن ترى

چو کشی ز سر برود مرا هوس لقات علی علی

ز تجلیات و لمعات من چو کلیم محو بطور جان   ز تنزلات صلوات من ز خدا بجرم خوش بیان

ز نفحات نفحات من که ز نفح من شده حی جهان   قبسات آتش ذات من همه جهان و جهانیان

شده لیک ذات صفات من بتو محو و مات علی علی

برخت که هست کتاب من تو کتاب اکبر و اعظمی   بود این مدیح عذاب من که بجبرئیل معلمی

تو سرشته گل و آب من بجه اخذای مجتبی   بتو راجع است حساب من که بمحشر عالم و آدمی

بنود بجز تو ایاب من بدم ممات علی علی

بکف کلیم عصا دهی که برآر چشمه ز سنگها   بخلیل شوق لقا دهی که برو بکام نهنگها

بفریق دد

بمن شکسته هوا دهی که برآر نام ز ننگها   عجبم صداع چرا دهی زده ام چنان بتو چنگها

که شهی ارض و سما دهی بکنم رهات علی علی

چه خوش است گر بنگهی شرر بزنی بجان متولیم   کشیم چرا بسوی سقر تمای ره تو چه ضالیم

ز سواح کفر بکش بدر من اگرچه کافر غالیم   غم کفر و دین بکشم دگر بله در غم تو خیالیم

ببرند گردم نهای من ز سر نرود هوات علی علی

هرکسم بعقل و کمال نی نظرم بحسن و جمال نی   بسرم هوای جلال نی بدلم غم زر و مال نی

بکفم

بکفم عصای سوال نی که زسیم تو پر و بال نی   بطواف کعبه مجال نی ز تو هم نوای تعال نی

که مرا بجز تو خیال نی بحق خدات علی علی

دو جهان شده است فدای من که بتو ز جان شده ام فدا

شده کائنات گدای من بدرت چو من شده ام گدا

چو رضای تست رضای من برضای من برود قضا

که اگر کنی تو رهای من بخدا منت نکنم رها

ببرند گر سر من ز سر نرود هوات علی علی

تو معلق شب غاسقی تو ترقی می راد فی   همه ذره حب تو فالقی بلباس خلقی و خالقی

تو شموس شمس مشارقی بزبان شمس تو ناطقی   بفدای آن دل صادقی که چنین بود ره عاشقی

انا من سعانک حارقی تو بقهقهات علی علی

ایضاً للشمس الدین سلمه

بیا بوادی ایمن ز راه خانهٔ دوست   شنو نوای انا الحق ز نهر گرانهٔ دوست

حدیث غیر نگویم بحرف فسانهٔ دوست   بیار بادهٔ رنگین بزن چغانهٔ دوست

ز من بگوی ولی ایمن از نشانهٔ دوست

نه عشق بود و نه حسن و نه زلف خم در خم   نه کعبه بود و نه بتخانه نه کنشت و حرم

نه کفر بود و نه ایمان نه معبد و صنم　　نه جام بود و نه ساقی نه عالم و آدم

که مست بودم من از می مغانهٔ دوست

ندیده بود رخی ضرب شصت لطمهٔ هو　　هنوز بود دو عالم نهان بد خمهٔ هو

نصیب آدم خاکی نبود لقمهٔ هو　　من آن زمان مترنم شدم بنغمهٔ هو

خموش بود هنوز از نوا ترانهٔ دوست

چگونه شرح دهم چون شدم جدا ز وطن　　چه روی داد که تا که شدم الفت تن

چو بلبل سحری نالم از فراق چمن　　خوش آن زمان که بپرم از این بلا کهن

بصد امید روم تا به آشیانهٔ دوست

میان ما و تو تا دل قرابت است که من　　مرا بعالم سفلی چه صحبت است که من

بباد و خاک و آتش چه الفت است که تن　　مرا بآدم خاکی چه نسبت است که من

ز روح قدسم و پرورده ز آب و دانهٔ دوست

من از نماز ز تو جنت آرزو نکنم　　اشارتی بتمنا تا بقبله رو نکنم

بدیر و کعبه کسی جز تو جستجو نکنم　　بپادشاهی کونین سر فرو نکنم

چو می نهم سر همت بآستانهٔ دوست

چو نور عشق تو از آسمان جان برخاست　　گشاد طایر جان پر ز آشیان برخاست

ز

ز ممکنات برون شد ز لامکان برخاست　　من او شدم همه او من بن از میان برخاست

بهیچ چه ماند دگر با من و میانهٔ دوست

غروب تا نکنی سر ز شرق نتوان کرد　　زیارت حرم ما بزرق نتوان کرد

مثال آتش موسی به برق نتوان کرد　　میان مسجد و میخانه فرق نتوان کرد

که هر دو خانهٔ عشق‌اند و هر دو خانهٔ دوست

چه اختیار و چه جبر ای رفیق خیراندیش　　که هر کرا تعصب بسوزد آنچنان ریش

نزاع بیهده با جبریان مکن درویش　　هر آنچه داده همان خورده‌ایم بیکم و بیش

پس از حساب چه با من و میانهٔ دوست

ضیاء نیر اعظم ز تو منظر شد　　جمال و جلوهٔ آدم ز تو مطهر شد

ز عشق تو من و تو و عالم ز تو منظر شد　　عروس طبع من آندم ز تو معطر شد

که هیچ طره نیالوده بود شانهٔ دوست

بسر فتاده هوای قلندری از تو　　بآتشم همه چون عود عنبری از تو

بدیر و کعبه زنم پای صرصری از تو　　منم که شهرهٔ شهرم بکافری از تو

توئی که غایب و آسوده در زمانهٔ دوست

همیشه بود مراد در فضای قدس مکان　　نشسته بودم فارغ ز بیم سود و زیان

نه فکر آتش دوزخ نه در خیال جنان   هوای عشق تو افکندم اندر این دیران
وگرنه گوهر نابم من از خزانهٔ دوست

نه آدمی بکلاهست و جبه و دستار   نه مردمی بسر و ریش و سبلهٔ و رفتار
قلندری نه بتاج است و شاعری بشعار   چه خوش بود که علی رغم عام شمس عطار
که دوست خواند از اشعار عارفانه دوست

قصیدهٔ ملا محمد علی خوئی

ما علی بشر کیف بشر   ربه فیه تجلی و ظهر
هو والمبدء شمس و ضیاء   هو والواجب نور و قمر
اذن الله و عین الباری   یاله صاحب سمع و بصر
ما هو الله ولکن مثلا   معه الله کنار و شجر
علة الکون ولولاه لما   کان للعالم عین و اثر
و به اودع ما نعقله   من عقول و نفوس و صور
فلک فی فلک فیه نجوم   صدف فی صدف فیه درر
مظهر الواجب یا للممکن   صورة الجاعل یا للمظهر
جنس الاجناس علی و بنوه   نوع الانواع الی حادی عشر

کل

کل من مات ولم یعرفه   موته موت حمار و بقر
هو فی الکل امام الکل   من ابو بکر و من کان عمر
لیس من اذنب یوما بامام   کیف من اشرک دهرا و کفر
قوسه قوس عروج و نزول   سهمه سهم قضاء و قدر
ما رمی رمیة الا و کفی   ما غزی غزوة الا و ظفر
اغمد السیف متی قابله   کل من جرد سیفا و شهر
اسد الله اذا صال و صاح   ابو الایتام اذا جاد و بر
جنة مبدء خلد و نعیم   بغضه منشاء نار و سقر
خصمه المبغضه الله و لو   حمد الله و اثنی و شکر
خله بشره الله و لو   شرب الخمر و غنی و فجر
و هو النور و اما الشرکاء   فظلام و دخان و شرر
من له صاحبة کالزهراء   او سلیل کشبیر و شبر
من تکلم بهل فی المهد صبی   او کمن کبر فی عهد صغر
منه دیوان علوم و حکم   فیه طومار عظات و عبر
بوتراب و کنوز العالم   عنده مثل سفال و مدر

ظلّ ما عاش بجوع وصیام   بات ما حیّ بدمع وسحر
کلّما احزنه الدّهر سلا   اینما استضعفه القوم صبر
ناقة الله فیا شقوة من   ما رعیها فتعاطی وعقر
ایّها الخصم تذکّر سندا   متنه صحّ بنصّ وخبر
اذ اتی احمدُ فی خمّ غدیر   بعلیّ وعلی الرّحل نبر
قال من کنتُ انا مولاه   فعلیّ له مولی ومفتخر
قبل تعیین وصیّ ووزیر   هل تری فات نبیّ وهجر
آیة الله فهل یجحد من   خصّه الله بآیّ وسور
من اتی فیه نصوص بخصوص   هل باجماع عوامٍ ینکر
ودّه اوجبُ ما فی القرآن   اوجب الله علینا وامر
یا علیّ عبدک یغدو ویروح   من معاصیه بخوف وخطر
اتلف العمر فقیرا وحصور   رقّه الدّهر لشیب وکبر
طال ما یأمل منکم نظرا   هل الی مرتقب منک نظر
لِذاک صلوة وسلام
شارقُ العالم ما لاح وذرّ

قصیده

قصیدهٔ خموش

ای مار زلف یار چو افعی بچنبری   ای گنج حسن خفته چو پیچیده اژدری
مشتاق آتشی و درآتش مقام تست   گویا که در مزاج وطبیعت سمندری
فی نور آذری بچه کشف و چه معجزات   ساکن در آذری و سلامت ز آذری
از بس ستمگری تو و بدخوی و کجروش   باید تو را بریده ببر همچه سری
ای جعد مشکسای چو بر روی نسترن   پیچیده سنبلی و نکو سنبل تری
در باغ یاسمن نه همین گلان لاد نی   در بوستان لاله همان مشک اذفری
ای زلف چون زره که بمیدان کارزار   آن جوشنی که حرز بدن را زره دری
هر جا دلیست بر تو اسیر و مقید است   گویا کمند خسرو دین شاه صفدری
آن داوری که بعد خدا و پیمبری   کونی بکار ورتبه خدا و پیمبری
ای آنکه راستیش خدا کرده بروز   دستی که گوئیش که همان دست داوری
تنها نگوئیش من نا برده پی همی   ای حیدر بنام و بنسبت تو حیدری
از کلک پرده ساز ازل نقش دو جهان   بر نقش هر دو کون تو تسیم مصوری
در صفحهٔ کتاب وجود ای نظام سطر   کاتب خدا و خامه پیمبر تو مسطری
ایجاد کون ز آتش و آب و خاک و باد   لکن تو در وجود بطینت ز جوهری

بنوشته خامه آنچه ز شرح صفات تو ننوشته صورتی تو بمعنی برابری
افلاک جود را تو چو مهر منوری چرخ وجود را تو چو گردنده محوری
اصلاب خلق را تو چو احمد مسلمی یاجوج کفر را تو چو سد سکندری
هم مرتضی بمصطبهٔ دین احمدی هم مصطفی بمحکمهٔ شرع انوری
هم مرکز وجود و بقا را تو نقطهٔ هم کشتی جلال خدا را تو لنگری
ای کیمیای فضل تو اکسیر هر وجود اندر مس وجود چو کوگرد احمری
چندی بماند قدر تو در پردهٔ خفا اکنون بیا که شهره چو زیبنده خاوری
بر جای مصطفی که تهی مانده بی خلل بنشین که بر سریر خلافت مصدری
جای خدا اگر ننشاندت پیمبرت بنشاندت خدا ات بجای پیمبری
من در مجاز وجه خدا دانمت ولی بالله ندانمت بحقیقت چه مظهری
چون واسطه میانهٔ معلول و علتی چون در کمال رتبه ز ایجاد برتری
ای مشتبه بذات خدا ذات پاک تو ای آنکه در دو کون مصاحب و محرمی
چون زیب چار بالش احمد وجود تست چون در زمانه واحدی و فرد داوری
طبعم گشوده لب که ز تو مطلع دگر گوید بتهنیت که تو سالار و سروری
در کالبد شریعت ز خلاق کن فکان قدر تست خدا شاخ پیمبر تو چون بری

با

با مصطفای بی مثل ای مصطفی منش چون دیدمت بمرتبه هم راز و همسری
جرئت کشاندم که بگویم تو را خدا ای آنکه لامکانی و از لامکان بری
رنجش میار از سخن بی دلیل من بیجا نگویمت که تو یکدانه گوهری
سنجیدمت بکفهٔ میزان ممکنات دیدم نه واجبی و نه واجب نه کمتری
خواهم که یک سخن بحقیقه تر است تا آنکه کس بذات نگوید برابری
فرقی که در میان تو و ذات بی‌همتاست او بی تغیر است تو نقش تغیری
باید ز ممکنات شمردن که خلق را ناید گمان آنکه تو یزدان و داوری
از خارقات عادت و از کشف و معجزات بر خاک دین مردم فاسق چو صرصری
مستغرق گناهم و عصیان و پر خطا شادم از این مرض که تو ساقی کوثری
دست خموش را مکش از دامنت رها
در روز بازخواست که حاکم بمحشری

از غزلیات صدر الممالک

در دل پروانه پنهان آتشی افروختند شمع را تهمت زدند و آشکارا سوختند
عشق شرکت سوز را العذریب امتحان حسن یوسف را بکالای گران بفروختند
تا تجلی ازل در طور دل شد جلوه‌گر ... ... آموختند

وحدتی بجواسته اندر لباس کثرتی خلعتی از آب و گل بر قامت ما دوخته شد
صورتی بیرون نهادند و طلسمی بوالعجب گنج مخفی در درون آن طلسم اندوخته شد
مطبخ میخانه رفتم جمله دل بود و جگر شسته شو با می همی کردند و می‌سوخته شد
شمع بزم عاشقان شد در جهان غیر حق را در حریم حضرت وی سوخته شد

ایضاً له

چه خوش است چشم تر بر رخ تو باز کردن سر زلف تو گرفتن شب دراز کردن
تو بیا بجا نشستان در بستان چنانچه دانی ز من آنچه جان فشانی تو چنانچه ناز کردن
صنمی بخانه دارم که به دور او بگردم نه حرم نه کعبه خواهم نه ره حجاز کردن
من کشتگان عشقت که غسل کفن نخواهد من مکفن ندانم چه کند نماز کردن
ره و رسم بی‌نیازی تو شب نشسته بگویم دل و جان به پیش جانان باید نیاز کردن
بچه آنکه ناوک مژگان که تو داری ای دل جو دل ما تیر پیکان ز هم امتیاز کردن
به پناه عشق فضرت ز هوا و هوس چه ترسی به پناه شیر بودن ز سگ احتراز کردن

لشیخنا البهائی

زکی ... ای وصال تو یگانه اشکم شده از هر مژه چون سیل روانه
دل ابر سیه آمد غم هجران تو بانه ای تیر غمت بر دل عشاق نشانه

جمعی

جمعی بتو مشغول و تو غایب ز میانه

رفتم بدر صومعه زاهد و عابد دیدم همه را پیش رخت راکع و ساجد
در بتکده رهبانم و در صومعه زاهد که معتکف دیرم و که ساکن مسجد
یعنی که ترا می‌طلبم خانه بخانه
آن روز که رفته حریفان پی هر کار زاهد بسوی مسجد و ما جانب خمار
او یار طلب کرده و ما جلوه که یار حاجی بره کعبه و ما طالب دیدار
او خانه همی خواهد ما صاحب خانه
هر در که زدم صاحب آن خانه توئی تو هر جا که شدم پرتو کاشانه توئی تو
در کعبه و در میکده جانانه توئی تو مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو
مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه
بلبل بچمن زان گل رخسار نشاندید پروانه در آتش شد و انوار عیان دید
عارف صفت روی تو با پیر و جوان دید یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید
دیوانه منم من که روم خانه بخانه
عاقل بقوانین خرد راه تو پوید دیوانه برون از همه آئین تو جوید
تا غنچه نشکفته این باغ که بوید هر کس بزبانی صفت حمد تو گوید

بلبل به نواخوانی و مطرب به ترانه

بیچاره بهائی که دلش پر ز غم تست   هر چند که عاصی است ز خیل خدم تست

امید وی از عاطفت دمبدم تست   تقصیر و خیالش با امید کرم تست

یعنی که گنه را به از این نیست بهانه

للمشتاق

استقبال شمس العطار

مشو دمی ز شراب و شاهد که دم غنیمت بود ز دنیا

بجو ز ستاینده حمید و حامد حباب چه بود ز عین دریا

من از خرابات بفکر واحد تو در مناجات بذکر یکتا

مخوان ز دیرم بکعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا

بغمزه مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا

بیار ساقی قدح پیاپی بزن مغنی نوای یا حی

بده شرابم بناله نی دوای عاشق نه جز نی و می

نمی‌توان یافت نشانه از وی ز شهود لیس کمثله شیء

بعقل نازی حکیم تا کی بفکرت این ره نمی‌شود طی

بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا

به

به جستجویت به هیچ جائی روم گهی که هم زبانی

شکست محمل ز ناقه رانی جرس فرو ماند ز هم زبانی

نه کس که پرسم ز ره نشانی نه صبح پیدا نه کاروانی

در این بیابان ز ناتوانی فتادم از پا چنانچه دانی

صبا پیامی ز مهربانی ببر ز مجنون بکوی لیلا

تو قدر خود را عجب شکستی ملک بدی دل بخاک بستی

مجو خدا را بخود پرستی خود آیدت چون ز خود برستی

چو ماهی اندر میان شستی چه میروی هی فراز و پستی

چو نیست قدرت بعیش و مستی بباز ای دل این شکستی

چو قسمت این شد ز خوان هستی دگر چه خیزد ز سعی بیجا

به پشت آتش چو شمع محفل ستاده هر جا تو در مقابل

بجستجویت تو در قبایل حبیب با تو تو خویش غافل

تو کار بر خود نموده مشکل تو تی تو شد میانه حایل

حق ار نماید ز خویش چه حاصل که هست یکسان بچشم احول

چو نیست بینش بدیده دل چه نقش پنهان چه آشکارا

یقین ندانم تو درکجائی عیان بهرجا بهیچ جائی
دمی نه پیمانه خود بهائی نه من تو باشم نه تو زمائی
چو بید لرزان بخود چرائی زخلوت خود بدرائی
دمی برون شو زکبریائی دراین گلستان بخود ستائی
چرا انکار امی نمائی بکل شمایل لبرو بالا
زچرخ دارم دل مشوش سپند وارم بروی آتش
شد آخرم این غم انش نش
بزهد و تقوی بپا قلم کش شراب وانگه زجام زرکش
چرا ننوشم بیاد مهوش بیار ساقی شراب بخش
بساز مطرب نوای دلکش فکنده باید به آب و آتش
کسی به کیتی نصیب عقبا
فلک جبابی بود زجویت جهان غلامی بتار مویت
ملک سوا بخلق و خویت عقول حیران بگفتگویت
تمام ذرات عشق رویت نه شمس تنها کشد سبویت
همین نه مشتاق در آرزویت مدام کرده بگرد کویت
تمام

تمام عالم بجستجویت بکعبه زاهد به دیر ترسا
نظر نداری بدیده جان چرا تو کل بین شوی چو شیطان
دلت برکل نهاده پنهان چه مانده تو بفکر ایمان
بطور دل شو چو پور عمران دکر چه حاجت دلیل و برهان
تجلیات جمال جانان زنور ذرات شده نمایان
تو برده سر فرو کریبان زشمس نه بود نصیب اعما

الکاشف مستقبلاً العصید الشیخ

عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی تابکی کنی بردل بار غم زنادانی
بگذر از علایق شو در بقای حق فانی ساقیا بده جامی زان شراب روحانی
تا دمی بیاسایم زین حجاب جسمانی
ذکر یارب بیدل ازلبی میخواهم بحضور دل یارب یاربی میخواهم
بیتجلی جانان یک شبی میخواهم من زدوست غیر از دوست مطلبی میخواهم
حور جنت ای زاهد بر تو باد ارزانی
ای نکار من عمریست از تو داد میارم وز درون دل آهی از نهاد میارم
صد اساس تقوی را خوش بباد میارم زلف و کاکل وی را چون بیاد میارم

می‌نهم پریشانی بر سر پریشانی

هر طرف زمه رویان در جهان بسی دارد　　هر یکی هزاران دل مانده در پسی دارد

هر کسی درین عالم کار با کسی دارد　　هر کسی کسی دارد یار کو زنی کسی دارد

من همین ترا دارم ای خدا تو میدانی

زایر کلیسایم در حرم ندارم جا　　مست روی ترسایم نیست با کسم سودا

برده اختیار از من عشق آن بت ترسا　　کافره عشقم راه سجده‌ام نسما

سجده بر بتی دارم من کجا مسلمانی

گاه جلوه لیلی را شورشی زنی دیدم　　گاه سجده مجنون را روبسوی حی دیدم

هر کجا نظر کردم عکس روی وی دیدم　　زاهدی بمیخانه سرخ رو زمی دیدم

گفتمش مبارکباد ارمنی مسلمانی

گمشده است یار از من دوستان بجان رحمی　　طاقت و قرار از من برده آن جوان رحمی

همچو عود می‌سوزم ز آتش نهان رحمی　　یوسف عزیزم کو ای برادران رحمی

کز غمش بتنه بینم حال پیر کنعانی

گر هوای سرداری یک نظر اشارت کن　　در بهای جان خواهی در کف غارتکن

گر دکان عشقت را یک نظر یارکن　　ایخدا دل ما را از کرم عمارت کن

پیش

پیش از آنکه این خانه رو نهد به ویرانی

آتشی بجان دارم کز دلم شرر ریزد　　دلبری بدل دارم فتنه‌ها بر انگیزد

گر کشد دو صد بارم بار دیگر استیزد　　خونم ار ز دیم تیغش قطره قطره میریزد

در بهار عشق ای دوست این بود گل افشانی

ای صبا مزن بر هم زلف عنبر افشانرا　　بار مفکن آواره این دل پریشانرا

ای که میکنی یغما عقل و دین و ایمانرا　　بهر امتحان جانا گر طلب کنی جانرا

آنقدر بیفشانم کز طلب خجل مانی

ترک عشق کار من یار برد یار من　　برده اختیار من از دل فکار من

هر کجا که میخواهد میکشد مهار من　　چون فا نکار من میکند بکار من

خنده‌های زیر لب عشوه‌های پنهانی

هست خلوتی ما را ما معاشر چندیم　　سر بزانوی فکرت با خیال پیوندیم

بهر دیدن جانان بسکه آرزومندیم　　دین و دل بیکدیدن باختیم خورسندیم

در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی

باز از دل کاشف بوی عشق می‌آید　　وقت شد که با زغم یکنفس بیاساید

دائما دل عاشق مبتلا همی باید　　ما سیه گلیمانرا جز بلا نمی‌شاید

برسر بهانی ریز هر بلاکه توانی

تمت

گرچه ما بیکسیم کس داریم   با خدائیم تا نفس داریم
جز خدا هیچکس ندیدائیم   بملاقات حق هوس داریم
چشم پوشیده ایم از همه چیز   عشق مولا بدل ز بس داریم
گه بسوزیم وگه بسوزانیم   گاه ققنوس وگه قبس داریم
لب که شیرین تریم در عالم   بیحد و بی عدد مگس داریم
بنده گانیم از صف ملکوت   پاسبانها ز پیش و پس داریم
طالبا غم مخور که آزادیم
شاهد عادل از الست داریم

دورت غنچه گلون همدمی پش خاردی   ایکی گلن برقره زاغ یاردی
کوردوم   کوردوم
اوچ بلبل و بر زاغچه بر گلدور ایکی خار   ایکی گلی اوچ خاره اگرفتاردی
کوردوم
ازلیس دیمش قاعده قانون جهانده   بر گنجه دولتمش ایکی گلنهاردی
کوردوم
نرحع اردایاندی ایکی گل چهردن اوزره   بر غنچه نون بو بیتا زناردی
کوردوم
ز ترکان

ز ترکان چهار و ز هند و ست پنج   دو رومی تو با یک عراقی بسنج
سه روز و شبی و یک نهار و دو لیل   دو بار و سه زاغ و یکی چون سهیل
دو میغ و دو ماه و یکی همچو دود   ز نه نه شمردن بهفتد جهود
دارم ز بتی بدل شراری   از خط لبش خط غباری
بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد   برنگ صحاب صورت را ببو اصحاب معنی را
هر که زیباتر است از خوبان   سوی او میل بیشتر باشد
هر نکته سی در گل معانی   هر حرفی شکوفهٔ امانی
لفظی چو طراوت جوانی   معنی سی در آب زندگانی
لطافتده عدیلی یوقدر الحق   نظیرن چشم احول گورش الحق
هنر چو مشک بود مشک اگر نهان دارند   ز فیض رایحهٔ او مشام را ارشت
نمی شود بگل اندوده چهرهٔ خورشید   زمان زمان اثر او زیاده نور را نشت
جهان گشت از عدلش آراسته   وزان رسم بیداد برخاسته
صورت مجد و سعادت جامه سینه در طراز   معنی سی اقبال و دولت خاتمه‌ده نگین
عارض رنگین اشعاری فتح فتح دفریب   طرهٔ مسکین الفاظی سر اسر تاب و چین
لطافتده اولا معقول عالم   خلایق ایچره منظور و مسکرم

حری بان یکتب بسواد المسک علی بیاض الکافور حقیق بان یعلق بخطوط
النور علی نحور الحور   مصراع   سخن دُرّ است تعلق بگوش شه دارد

صریر کلک تو در حل مشکلات امور   چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور
جواهری که بیفشد ز ساعد قلمت   برند دست بدستش برای کردن نحور
سرو اقبال و نهال دولتی سرسبز اوله   گلشن عمری گلینه ایرمیه باد خزان
دولتیله اوله دائم کام بخش و کامیاب   نصرتیله اوله هردم کامکار و کامران
درگه عالم پناهی کعبهٔ امن و امان   سدهٔ دیوانسرایی قبلهٔ خلق جهان
یوق زمانه‌ده سنیم آنون مکرر در عدل   یوقدر ایامنده خوین دل مگر مشک ختن
ای آفتاب کشور و ای سایهٔ خدا   اوسنده سایه گستر اولاشهپر هما
برلب جوی نشین و گذر عمر ببین   این اشارت ز جهان گذران ما را بس
لطیف و دلگشایدی هواسی   روان بخشیدی آب جان فزاسی
شاهد باغست درخت جهان   بیر چو شد بشکندش باغبان
کمون خدا هی در سالاری کمدر   بو بچه لشکر و ن سرداری کمدر
دست وفا در کمر عهد کن   تا نشوی عهد شکن جهد کن
مصراع   زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

خلوت

خلوت از اغیار بایدنی زیار   پوستین بهر دی آمدنی بهار
دست طلب از هوس صحبت بکسل   تنها منشین که هم دیوانگی است
منه گوش بر قول صاحب غرض   که از کینه در سینه دارد مرض
بهم برزند عالمی در دمی   پریشان کند در دمی عالمی
هر که در این خانه شبی داد کرد   خانهٔ فردای خود آباد کرد
دادگری شرط جهان داری است   دولت باقی ز کم آزاری است
جهان غوغالری بر آدایچو نذر   سنه اولدر قالانی یاد ایچو نذر
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم   یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هم شرع ز ملک ارجمندی دارد   هم ملک ز شرع سربلندی دارد
گوش بر آواز دارم مژده زان لب کجاست   دیده بر راهست یارب پرتو دیدار کو

فحمدا ثم حمدا ثم حمدا

بنور عدل [illegible] جهانرا کرده نورانی   بلی از عدل روشن کرد آیین جهانبانی
دست رعایت ز رعیت مدار   کار رعیت برعایت سپار
مهیا اولدی بزم خسروانه   چالندی هر طرف چنگ و چغانه
گمش ساغر دن و زرین قدحدن   بساط بزم دوندی کهکشانه

شبی بحجیه ابدا عیان کن دینکین   حدیث زلف تو تیز رفت والحدیث شجون

از دست چو من کدا نیاید   جهانی چون تو پادشاهی

دولت دنیا که تمنا کند   باکه وفا کرد که با ما کند

مغز وفا نیست در این استخوان   بوی امان نیست در این خاکدان

آنرا که بدست لطف بر داشته   بنواز بیک بار میفکن بر خاک

کاد الحلیم ان یکون نبیا

(الحلاء اعظم البلاء)

فلک را غیر از این خود نیست کاری   که گرداند جدا یاری ز یاری

در غربت اگر خار جفا هست چه غم (الغربة کربة الفرقة حرقة)   زاین خار کل مراد روید هر دم

فراق دوستان دیدن شنا باشد   معاذ الله غلط گفتم که دوزخ رو نشان

(از دوزخ) (لکل جدید لذة) (باشد)

گر بدانستمی که فرقت تو   همچنین صعب باشد و دلسوز

از تو دوری نجستمی هرگز   وز تو غایب نبودمی یکروز

مرغ مرغ اولدی چنک بچنک   ایدلر بر بریله محکم جنک

بفال همایون چو طاوس مهر   خرامان شد اندر ریاض سپهر

دام شیطانست دنیا دانه لذتهای (نفس)   مرغ دل از حرص دانه زود بر دام (افکند)

حصار از اسلام چو لطف و کرد کسر   همه زیرکان کور گشتند و کر

هوای

هوای یار و دیار م چو بکذرد بخیال   شود منازلم از آب دیده مالامال

پسر شاه اولورمی عالم کیر   پسر ماه اولورمی بدر منیر

غنیمت بل حضور دوستانی   وفا سز دور وفا سز بل جهانی

دل غنچه آچلماز یدی غمدن   سحر که اهتمه کر سیر کلشن

سفر اهل این جهان سفر است   زان سبب جمعیت سفر سفر است

آنکس که سلامت است و نانی دارد   در بهر نشستن آشیانی دارد

نه خادم کس بود نه مخدوم کسی   کو شاه بود چه خوش جهانی دارد

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت   نهی زیر طاوس باغ بهشت

بهنگام آن بیضه پروردنش   ز انجیر جنت دهی ارزنش

دهی آبش از چشمه سلسبیل   بر آن بیضه کر دم زند جبرئیل

شود عاقبت بچه زاغ زاغ   کشد رنج بیهوده طاوس باغ

چون گدایی که گنج زر یابد   مانند گدایی که بیابد درمی چند

(مصراعان)

این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب   خویشتن را در چنین حالت پس از چندین عذاب

از گربه همین گوش و دمی هست ترا   باقی همه عنکبوت جامی ماند

بوی محبوب چو بر خاک جفا گذرد   چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم

نهایت یوقدر چون حرص و آزه | قناعت ایلکدر چاره آزه
قناعت قلمیان اولماز توانکر | وفور مالله قارونسه کر
تکیه بر جای بزرکان نتوان زد بکزاف | مکر اسباب بزرکی همه آماده شود
مبارک طلعت و فرخنده طالع | جبیننده نجابت نوری لامع
چو ماه و مهی یازیدی دبیری | سپرله خود کیدردی ضمیری
الف یائی ایدردی شوبله تقرر | که یا در شکل یا شکل الف تیر
عروس ملک نسازد بکر بدامادی | که اول از کمر تیغ داد کابینش

مصراع
تا از سر این کو بملامت نرویم

سراپای تو همه مطبوع طبع ماست | کوئی برای خاطر مات آفریده اند
وران دشت از صدای طبلک باز | همه مرغان صید افکن به پرواز
زنیک سوچره بازان سبک خیز | بخون صید کرده چنک را تیز
ربوده لقمه جان از کبک و دراج | وزان جانب دکر شاهین تباراج
نا قابلست آنکه بدولت نمیرسد | ورنه زمانه در طلب مرد قابلست
بلند همت و عالی نظر کرک آدم | که همیشه کوره کیشه ده اولور مقدار
بهار دل سفر باشد که از وی | خلایق را کل مقصود بشکفت

سفر کن تا مراد خویش یابی | که فامشوا فی مناکبها خدا کفت
کمر سلطنت نباید بست | هر کرا رغبت تن آسانی است
اولوبدر لو شکوفه‌لرله مزین | ریاحین ایتمش اطرافین ملون
درخت سایه کستر اراشمش | بدظر بر برینه ال ویرشمش
طوترلرال اله سرو ایله شمشاد | سکردوب قلعز اوسندن کچر باد
من فکر کنم قضا همی میکوید | بیرون ز کفایت تو کاری دکر است

فکم فی عجائب الأرض من عبرات

هران کهتر که با مهتر ستیزد | چنان افتد که هرکز بر نخیزد
جد و جهد کسی که بیشتر است | کارش از جمله خلق پیشتر است
سحاب اوله ناکاه اکر قطره بار | حرارتدن اولوردی قطره شرار
هوا ده کر آچه پر زر کنش | یازدی پرو بالی پروانه وش
آسوده باش و بار مشقت فزون مکش | بکش میان که رنج جهان اکی یاره نیست
کسی بکردن مقصود دست حلقه کند | که پیش تیر بلاها سپر تواند بود
به آرزو و هوس بو نیابدم معنی | به آب دیده و خون جکر تواند بود
قابل مدر مقابل اولا شیر له غزال | ممکن مدر که پنجه اوره مکر کله شغال

الحدة جنون لان صاحبها يندم وان لم يندم فجنونه مستحكم

ازآن شاه آسایش آمد پدید | کزآسایش خود تواند برید
نابرده رنج گنج میسر نمی شود | مزد او گرفت جان برادر که کار کرد
ایلدون عزم سفر لطف خدا یاران اولا | همت اهل نظر قافله سالاروں اولا
بنا سونبله اساس استواری لوامان | آسمانیله علو وارتفاعی همعنان

الآدمی بنیان الرب ملعون من هدم بنیان الرب

دمی گنجینهٔ تحقیق پیران | جبینی آفتاب صبح خیزان
دلی اسرار حقک ترجمانی | کلید مخزن راز نهانی
مده راه صاحب غرض پیش خویش | که آمیخت بر یکدگر نوش ونیش
خردمند وامین وکار دانی | ز روی تجربه بسیار دانی
نوبت پیری چو زند کوس درد | دل شود از خوشی دلی وعیش سرد
موی سفید از اجل آرد پیام | پشت خم از مرگ رساند سلام

من لم یذق لم یعرف مصراع نعم المال الصالح للرجل الصالح

نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

یوزک پیمانوں ای سرو سهی تیز | جهاندن چونکه تیز کتسک گرک پر

پر

کچر چون کوزیومو ب آچجه دوران | اجه رنز بره بادیله بر آن
گتور اول بادهٔ گلفامی ساقی | چو قلمز بو جهانده کمسه باقی
کلالم گل کبی بردم اولوب شاد | قلوب بلبل کبی الحان وفریاد
سوختهٔ تاب تجلی ابدی | شیفتهٔ حضرت مولا ایدی
اگر شاه وگدا اگر برد وزان دور | قمونوں آخری گور وکفن دور
جملهٔ دینار کهن تا به نو | چون گذر انست نیرزد بجو
مملکتی بهتر ازاین ساز کن | خوشتر ازاین حجره دری باز کن
درویش را که گنج قناعت مسلم است | درویش نام دارد وسلطان عالم است
دیدی چه کرد چرخ ستمکار واخترش | نازش مبر چه چرخ چه اختر چه چنبرش

لا ملک الا بالرجال ولا رجال الا بالمال

بشنو این نکته که خود را زغم آزاد کنی | خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
حقه هر کسنه توکل ایدر | حق اونوں رزقنه تکفل ایدر
نیست کسبی از توکل خوبتر | چیست از تفویض خود محبوبتر
از توکل در طلب کاهل مشو | رمز الکاسب حبیب الله شنو
کسب کن پس تکیه بر جبار کن | گر توکل میکنی در کار کن

اتر بدان تبطل حکمتی بتوکل علی

خیر الناس من ینفع الناس　　الید العلیا خیر من السفلا

چو باز باش که صیدی کنی ولقمه دهی　　طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال

التمسوا الرزق من خبایا الأرض

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند　　آیا چه حال بود که از ما جدا شدند

و ما دم دخل و خرج و نظر قبل　　چو دخل او لما سه خرج ون پستیر قبل

بشر مال البخیل بحادث او وارث

رحم الله امرءً عرف قدره ولم یتعد طوره

آن به که هر کسی بجهان کار خود کند　　وانکس که کار خود نکند نیک بد کند

لله در من قال الکل عمل رجال

لما تطلب الدنیا اذا لم ترد به　　سرور محب او اساءة مجرم

الخمول راحة والشهرة آفة

تا غم نخوردد ور دنیفزود قدر مرد　　چون لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت

خوایسی سراسر گلستا ندور　　گلستان جابجا آب روا ندور

ادتو رشکر یا حین دست برد ت　　کلاهن اگری کیمش لاله مست

سوزلمش نرکون چشم سیاهی　　ایدر نسیه نه مستانه نگاهی

یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای　　یا مردوار بر سر همت نهیم سر

بمنت

منت برابر به نزد مردم دانا　　یکدمه عمر با هزار ساله نعم

تا نکنی جای قدم استوار　　پای منه در طلب هیچ کار

در همه کاری که در آیی نخست　　رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن　　یا غرقه شدن یا گهری آوردن

چنین است رسم سپنجی سرای　　یکی چون رود دیگر آید بجای

دولت چو به پیشکاری آید　　هر کار چنان کند که باید

خرد چون دفتر تلقین گشاید　　ز من آن در وجود آید که باید

هنر چو مشک بود مشک کی نهان باشد　　جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه

برو بکسب هنر کوش گر فضائل تو　　بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه

غلام حلقه بگوشم در ونده بن بنده　　قاپونده پنجه قولون وار بیسیم منده

آنرا که نشان عشق یار است　　بر ناصیه وی آشکار است

از هنر خویش کش سینه را　　مایه مکن نسبت دیرینه را

زنده بمرده مشو ای ناتمام　　زنده بکن مردهٔ خود را بنام

از پدر مرده ملاف ای جوان　　گر نه سگی چون خوشی از استخوان

همائی گر مفکن بسایه شرف هرگز　　بدان دیار که طوطی کم از زغن باشد

دهل در فغان است دائم ولی چه حاصل که اندر میان هیچ نیست

در این مملکت گر بگردی بسی زما در شکایت نیابی کسی

قمر همشهره سیدی غنچه‌بنون شکر همشیره‌سی شیرین لبینون

حسد هر جا که آتش بر فروزد حسودان را هم از اول بسوزد

کورسم بردم سنی غم دردناک ایلدی غیرله کورسم سنی غیرت هلاک ایلدی

من سمع من حفر بئرا لأخیه وقع فیه یخل

بلای شحنهٔ آشوب عشق یوخ سینه‌مندن آرتوق هیچ کیمسه یوخ

آسوده دلا حال دل از چه دانی خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی

الها پادشاها کردگارا خدایا قادرا پروردگارا

چو صبح اولدی و نور گوستردی خورشید فلک آلدی الینه جام جمشید

چنین گفت دانای آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار

از ما مپرس کاتش ما در چه غایتست از آب دیده پرس که او ترجمان ماست

یا راقدا باللیل مسرورا باوله ان الحوادث قد یطرقن اسحارا

هر که بدی کرد بجز بد ندید آفت آن زود بوی در رسید

خوش آمدی زکجا میرسی بیا بنشین بیا که میدهمت بر دو دیده جا بنشین

ونشته

ونشته ایست در این بام لاجوردنگار که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار

الضیف اذا نزل نزل برزقه

هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد گر ز خوان توست نانش یا ز خوان خویشتن

کنار رنده جوی فراوان روان لطافتده سیمابه بنزر همان

صبا عطر بیز و هوا مشکبوی پر اولمش شکوفه ایله اطراف جوی

خور شکم دمبدم تا هشن مصیبت بود روز ناپا هشن

صفاده بیله کم مهر منور کو رینوردی اونه نسبت مکدر

الحکمة عروس تربیه لعبیت خالیا

بلورسن مختلفدر حکم اوقات دمیشلردر که فی التأخیر آفات

کسی را که گیتی ز چاه خمول بر آرد رساند باوج قبول

عجب گر نه دعوی شاهی کند سر سرکشان در کمند افکند

اول الفکر آخر العمل

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

از کوزه همان کل اناء یترشح بما فیه برون تراود که در وست

روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم

ازبیدان ببطل حکمتی توکل علی

خیر الناس من ینفع الناس   الید العلیا خیر من السفلا

چو باز باش که صیدی کنی ولقمه دهی   طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال

التمسوا الرزق من خبایا الارض

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند   آیا چه حال بود که از ما جدا شدند

و مادام دخل و خرجه نظر قبل   چو دخل او نماسه خرج چون پست پر قبل

بشر مال البخیل بحادث او وارث

رحم الله امرء عرف قدره ولم یتعد طوره

آن به که هر کسی بجهان کار خود کند   وانکس که کار خود نکند نیک بد کند

لله در من قال لکل عمل رجال

لما تطلب الدنیا اذا لم ترد بها   سرور محب او اساءة مجرم

البخول رحمة والشهرة آفة

تا غم نخورد دو در نیفزود قدر مرد   چون لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت

حوالیسی سراسر گلستاندور   گلستان جابجا آب روان دور

او تورشلر یاحین دست بر دست   گلاهن اگری کیمیش لاله مست

سوزلمش نرگسون چشم سیاهی   ایدر نسیمینه مستانه نگاهی

یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای   یا مردوار بر سر همت نهیم سر

یمنت

منت برابر به نزد مردم دانا   یکدمه عمر با هزار ساله شغتم

تا نکنی جای قدم استوار   پای منه در طلب هیچ کار

در همه کاری که در آیی نخست   رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن   یا غرقه شدن یا گهری آوردن

چنین است رسم سپنجی سرای   یکی چون رود دیگر آید بجای

دولت چو به پیشکاری آمد   هر کار چنان کند که باید

خرد چون دفتر تلقین گشاید   ز من آن در وجود آید که باید

هنر چو مشک بود مشک کی نهان باشد   جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه

برو بکسب هنر کوش گر فضائل تو   بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه

غلام حلقه بگوشم درونده من بنده   قاپونده پنجه قولون وار بر سیم منده

آنرا که نشان عشق یار است   بر ناصیه وی آشکار است

از هنر خویش کشا سینه را   مایه مکن نسبت دیرینه را

زنده بمرده مشو ای ناتمام   زنده مکن مرده خود را بنام

از پدر مرده ملاف ای جوان   گر نه سگی چون خوشی از استخوان

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز   بدان دیار که طوطی کم از زغن باشد

دهل در فغان است دائم ولی   چه حاصل که اندر میان هیچ نیست

در این مملکت گر بگردی بسی   زما در شکایت نیابی کسی

قوهشه سیدی غنچه‌نون   شکر همشیره‌سی شیرین لبیمنون

حسد هر جا که آتش برفروزد   حسودان را هم از اول بسوزد

کورسم بردم سنی غم دردناک ایدنجی   غیرله کورسم سنی غیرت هلاک ایدنجی

من سمع   من حفر بئرا لاخیه وقع فیه   یخجل

بلای شحنهٔ آشوب عشقین یوخ   سینه‌یه مندن آرتوق تیچکیش یوخ

آسوده دلا حال دل از چه دانی   خونخواری عشاق جکرخوار چه دانی

الها پادشاها کردکارا   خدایا قادرا پروردکارا

چو صبح اولدی و یوز کوستردی خورشید   فلک آلدی الینه جام جمشید

چنین گفت دانای آموزکار   مکن بد که بد بینی از روزکار

از ما مپرس کاتش ما در چه غایتست   از آب دیده پرس که او ترجمان ماست

یا راقدا باللیل مسرورا باوله   ان الحوادث قد یطرقن اسحارا

هرکه بدی کرد بجز بد ندید   آفت آن زود بوی در رسید

خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین   بیا که میدهمت بر دو دیده جا بنشین

درنشته

درنشته‌ایست در این بام لاجوردنگار   که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار

الضیف اذا نزل نزل برزقه

هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد   گر ز خوان توست نانش یا ز خوان خویشتن

کنارنده جوی فراوان روان   لطافتده سیمابه بنزر همان

صبا عطر بیز و هوا مشکبوی   پراولمش شکوفیله اطراف جوی

شور شکم دمبدم تا عشق   مصیبت بود روز نایافتن

صفاده پیله کم مهر منور   کورینوردی اونه نسبت مکدر

الحکمة عروس تریه لبیت خالیا

بلورسن مختلفدر حکم اوقات   دیمشلردر که فی التاخیر آفات

کسی را که گیتی ز چاه خمول   برآرد رساند باوج قبول

عجب گر نه دعوی شاهی کند   سر سرکشان در کمند افکند

اول الفکر آخر العمل

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد   دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

از کوزه همان   کل اناء یترشح بما فیه   برون تراود که در وست

روز تا شب معاشر و همدم   شام تا صبح مونس و محرم

بد اصل را چه گونه تواند داد تربیت   کس در درونخانه چرا مار پرورد
حنظل به تربیت نه دهد طعم نی شکر   گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد
خرد را با خیال او تماشایی ست روحانی   که آنجا در نمی گنجد خیال نفس انسانی
برون پرده غفلت جان خورده ببینا را   بغمزه سوی یکدیگر اشارتهای پنهانی
صحبت شاه را از روی قیاس   همچو دریای بیکران بشناس
بر چنین بحر پر ز خوف و خطر   هر که نزدیکتر پریشان تر
تقدیر چو سابق   ان حسن العهد من الایمان   است تدبیر چه سود
آنکه چون قضا دادن تیر تقدیر   سپر او نمی شود نا هیچ رای و تدبیر
هر آتش که دست قضا بر فروخت   همه فکر و تدبیرها را بسوخت
بلبل که بگل در نگر دست شود   سر رشته اختیارش از دست رود
اذا نزل القدر بطل الحذر
سر ارادت ما و آستان حضرت دوست   که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا   اینکه از دورش همی بینم نه بس باشد مرا
چون کنم خود کرده ام   الفرصة تمر مر السحاب   خود کرده را تدبیر چیست
پیش از این در کار خود گر اختیاری داشتم   چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت ۵۳۲
عهاد

عهاد علیه الا الزمان فانه   زمان عقوق لا زمان حقوق
فکل رفیق فیه غیر موافق   وکل صدیق فیه غیر صدوق
هر شاخ پایدار که از تست پایدار   بشکن بدست خویش که آنهم شکست
در مطبخ شاه جز نکو را نکشند   لاغر صفتان و زشت خو را نکشند
قصاب وار مردم چشمت بنازکی   مژگان قناره کرده و دلها بر او زده
ای شهی که گشاده است چرخ فیروزی   بر آستان تو درهای فتح و فیروزی
بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم   ور رسد کار بجان از سر جان بر خیزم
بنام نکو گر بمیرم رواست   مرا نام باید که تن مرگ راست
ای بی تو حرام زندگانی   خود بی تو کدام زندگانی
هر زنده کسی که بی تو باشد   مرگیست بنام زندگانی
گلش فردوس پیش خلد زندانی بود   گلخن دوزخ جمال تو بلند گلستان دربره
بخاکپای عزیزت قسم که در همه عمر   خلاف رای منیر تو تکلیف نکنم
به پیری رسیدم در اقصای مغرب   بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا   خموشی خموشی خموشی خموشی
دوستی را هزار شخص کم است   دشمنی را یکی بود بسیار

الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها

کاری که بعقل در نیاید | دیوانگیست در او بباید

الرأی قبل شجاعة الشجعان

رسیده ام من تشنه جگر بچشمه خافی | ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست

بآب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد | گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

الی دشته‌ی سرمادن چیقارون | ایاغی طوکمشیده‌ی چشمه سارون

اولوب بردشتادن منجمد آب | بوقور خوددن هوا کیمشدی سنجاب

چو سنداں زباندان تیز اول درد | نه حاصل کردویه سن آهن سرد

عدو عاقل خیر من صدیق جاهل

یعقوب صفت ناله کنان میکنم فغان | کایا خبر یوسف گمگشته که دارد

یار با یار خود آخر این کند | کافرم گر هیچ کافر این کند

ای دوست کسی بهیچ بار کشد | وانکه چو من یار وفادار کشد

تو دوست مکو دشمن خود گیر مرا | کس دشمن خویش را چنین زار کشد

انداخته تیر را بشست آوردن | نتوان نتوان تو را بدست آوردن

چون یار بدست آید خلوت زهمه خوشتر

متی

متی جام جم بدست تو بود | چون جبینداختی کسی چه کند

گوهر شبچراغ بودت لیک | چون تو تنشناختی کسی چه کند

برده بودی و داد دست آمده بود | چون تو کج باختی کسی چه کند

معطی مامضی ولا مانع لما قدر الله وقضی

ماه تمامون بچون اولمش هلال | سرو روانون ندن اولمش خیال

حیرت واندو هوه علت ندر | فکرت وابنو هوه حکمت ندر

من لم یمت بشر قلوب الأحرار قبور الأسرار | بمیته سره

در ریاض ملک و دولت غنچه شادی شگفت | بوستان سلطنت را تازه شد از نو نهال

گناه من بجز اخلاص من چیست | جزای آنکه من کردم نه این بود

دکل اظهارنه لازم عبارت | که عارف اولنه بس در اشارت

آن عدل الهی است که بر بخت ماست | باقی همه که رضا و گاهی سخط است

انجا ستمی نیست کر انجا ستمست | وانجا غلطی نیست کر انجا غلطست

حب الدنیا رأس کل خطیئة بل حب الدنیا کل خطیئة

جهان بر خانه در آرایشی چوق | اچینه کرنون آسایشی یوق

دوشر درویشه تشویش نانه | دکر سلطانه فکر جهانه

در انجمن که تو بودی گلی بیار نماند   خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند

مجموع روز کار تو روز امید بود   آخر روز خوش کجا شد و آخر روزگار کو

خدمة الملوک نصف السلوک

تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان   رای تو از ورای ورقهای روزگار

در شکنهای عشق تو جستن به خلاص   مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند

کورندی طره شبدن رخ روز   جمالی اولدی آفاقون دل افروز

ماهیه ایندی آفتابی مهربان   زهره ایله مشتری قلدی قران

کوزین یومدی تماشای جهاندن   فراغت بولدی غوغای زماندن

نیکو شلیت اینکه هر کس بد کرد   بد باد کری نکرد بد باخود کرد

یار محنت دمنده یار کرک   غصه و فتنده غمکسار کرک

جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی   مجروح سینه ایم نداریم مرهمی

کم تواتر الدر من الضرع وتعاقب الوبل علی الزرع

دردا که بیخ گلبن شادی بریده گشت   واحسرتا که شاخ طرب بارور نماند

ای دل فغان بر آر که آرام جان برفت   ای دیده خون ببار که نور بصر نماند

تا فلک معماران معموره بنجار غم   یکلکشادی بنا غرند کالی کس نیافت

کلستان

گلستان عمر او در غزار روزگار   نو بهار خالی از باد خزانی کس نیافت

غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد   روی نسرین تازه است و جعد سنبل تابدار

زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت است   ور بیان این سخن بر خلق منت می نهند

کفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال   یا بدی باشد که خلق از جور کمتر می جهند

یا کم آزاری نکو خلقی و اهل روزگار   مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند

گر نکوکار است از این زندان محنت وارهد   ور بد اندیش است خلق از محنت او وارهند

مردن کس به نیک فرجامی   بهتر از زندگی به بد نامی

من اگر خویش را نمی شایم   دگران را چه سان بکار آیم

نفس را پروردم و آخر شدم رسوا از او   من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم

وما الانعام گر گناه این است نتوانکرد استغفار از او   الا بالتمام

حیرالزیارة فقدان المزور

روان هر چشمه سی چون آب حیوان   چراغ لاله هر جانب فروزان

نسیم صبح گل جیبن ایدوب چاک   صبا نرگس گوزین قلمشدی نمناک

اغجالر رقصه گلمشلر سبک خیز   شکوفه اوسته اولمش درم ریز

تا ببینم که چه از پرده برون می آید

چاکران کم اگر شوند چه غم   از سر شه مباد موئی کم
داریم بسوی تو بسی دل نگرانی   حال دل خود با تو نگفتیم تو دانی
این دام ببر قصد شکار دگری کن   کان صید که دیدی به شکار تو نیاید
من و دیدار تو هیهات چه فکری است خطا   من و وصل تو عفا الله چه خیالیست محال

زین فکر درگذر که بجائی نمی رسد

نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال   امید حاصل و جام مراد مالا مال
تماشای رخ خورشید حد خود نمی بینم   همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم
بیمار غریبان سبب ذکر جمیل است   چون است که این قاعده در شهر شما نیست
چه شود گر بکرم رحمتی فرمائی   گره از کار فرو بسته ما بگشائی
کور چسان اید عصیان مجدد   مجدد عادت انسان مجدد
هست جوان مرد در صد هزار   کار چو با جان فتد آنجاست کار
عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن   دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن
لب جوئی سراسر سبزه تر   صبا بوی شکوفه معطر
کنار باغ و راغی سنبل و گل   میان سبزه زاری پر قرنفل
صد همچو من بچه نتوانند منع کرد   آن لحظه که دست بیغما بر آورند

نکار:

بی زر منشین که کار زر دارد زر   پیش همه اعتبار زر دارد زر
گویند که اختیار از زر بهتر   بشنو تو که اختیار زر دارد زر

لا یصل الی الکامل الا من انقطع عن الکل

روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود   چندانکه چشم کار کند اشک ما بود
اگر پیل زوری و گر شیر چنگ   به نزدیک من صلح بهتر ز جنگ
ای در بنای عقل تو ملک هنروری   وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری
تدبیر صایب تو باندیشه صواب   تمهید داده قاعده دادگستری
فکر را چه وقع بود پیش رای تو   خرمهره را چه قدر به نزدیک جوهری
همت بلند دار ز نوبی مکن کی چرخ   هر جا ز بون ترست بر او چیره تر شود
کارهای این چنین آن به که پنهانی شود   آشکارا گر کنی آخر پشیمانی شود
یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش   این بار جان ببر که متاع دگر نماند
گر صد هزار قرن کنم وصف پشکی   از صد هزار گفته نباید مگر یکی

فرحبا بالوفاق علی احسن الاتفاق

نگار تیر مژگان قوس ابروی   مه عقرب ذوابه سنبله موی
بت جوزا کمر خورشید اندام   اسد چشم و حمل دم حوت اندام

در پناه همت صاحبدلان — راه جوید هر که هست از غافلان

اگر در تلخی هجران ز خرم غم نوا لمزدن — از آن بهتر که با بیگانه شهد شکر خوردن

از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای — صاحبدلان که کوی ارادت ز بوده اند

کمینه نک یارب نگار چو فکی اولمسون — چو فالرخیلینک هیچ مبتلاسی اولمسون

آشنایه یاد اولرلر یاد لریله آشنا — کمی اول بیگانه وشلر آشناسی اولمسون

گر نقد نداریم وصالت در دست — در دیده معیت خیالت پیوست

در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست — غم نیست چو اتصال روحانی هست

رحمتی فرما که کار از حد گذشت — روی بنما کانتظار از حد گذشت

هوایی خوش فضایی خوب و دلکش — چمن زاری شکوفیله منقش

غباری توتیای چشم آهو — گیاهی نسترن رنگ و سمن بو

مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار — وانراز کف مده که پشیمانی آورد

بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد — وانگه ز رنج پدرمی غصه ها خورد

از دست رفته باز نیاید بهیچ حال — چندانکه او فغان کند و جامه ها درد

الا ای بلبل باغ معانی — دلون اسرار غیبون ترجمانی

قدون سرو ریاض قدس حکمت — سوزوندن روح قدسی آلور عبرت

شها

شهابختون کنی تابنده اولسون — سعادت در گهونده بنده اولسون

زن خوب و فرمان بر و پارسا — کند مرد درویش را پادشا

همه روز اگر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

غرض ز محنت زن و زجفا کشیدن مرد — همین بفرح فرزند نازنین باشد

گر خون خورم ز خجلت این قصه در خور است — ور جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست

دوستی آنچنان نمی باید — که نگنجد در آن میان مویی

دشمنی هم بدان صفه خوش نیست — که ز یاری نباشدش بویی

هر دو جانب نگاه باید داشت — هر کرا هست معتدل خویی

مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود — گرچه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک

مثل سیمرغ که طوفان بنبرد از جایش — نه چو گنجشک که افتد بدم و باد تفک

زلف سنبلین حلقه ات بر روی گلگون سنبلند — چند انم روز و شب بریکدگر چون بسته اند

یارب اول دشمن عشقلو باره نتدم بیلدم — سودگمدن خبری اوله لداره تبدیم بیلدم

هم تازه رویم هم خجل هم شاد مانم هم تنگدل — کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم — ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما

آنجا که تویی آمدن من مشکل — اینجا که منم هزار مشکل در دل

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش   رفیق خویشتن هم خویشتن باش
ز عزلت شاه عرفان گشت سیمرغ   یکی مرغ است خوانندش سی مرغ

القلوب تتشاهد

گر عظیم است از فرودستان گناه   از بزرگان عفو کردن اعظم است
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست   پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم

من قامت سیاسته رامت ریاسته

ای خاکبوسی درت مقصود هر صاحبدلی   بردن بخاک این روز را اشکلر از هر منزلی
رخی عشاق چون شمع شبستان   لبی نقل شراب می پرستان
قدی نخل بلند راست بنیان   خم زلفی حریم شب نشینان
دهانندن قالب شهد شکر شکر   لبندن لعلون اولمشدی پر سنگ
دل بسته بالای یکی سنگ قبا شد   باز این ز بلای دل یکم چه بلا شد
انجیر فروش را چه بهتر   کانجیر فروشد ای برادر
آنکس که بکار خویش سرگشته شود   به زان نبود که با سر رشته شود
کوردی اصلا قالماش رونده موی بر شر   خرمن مویی تمام اوشی بریده میل اسیر
روزی بچنان گذشت و روزی بچنین   اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این

ارحموا

ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السما

نزلنا فیه یوما وارتحلنا   کذا الدنیا نزول وارتحال
صبحدم چون نسیم غنچه گشای   اولدی غم کنکره فرح بخشای
شو قله بسته دلارا چلدی   جمله اطرافه نور صاچلدی
بیان اولمز اونون حسن کتابی   دلیله شرح اولمز فضل و بابی
یازله حسنینون شرحندن ابواب   سکر ختت اولوردی اونده برباب
یوزون هانسی گلستانون گلیدر   زبانون بیچه گلشن بلبلیدر
نه نامه لو حدر اول صورت چین   نه خامه حرفدر اول زلف شکین
ای زلف یوینی کج دولارسن کیدرسن   آشفته اولمقولغله هم آغوش اولیسن
زنجیره اوقشادام عقلا منع ایدرمنی   زنجیر آرترد رغمی سن غم زدا ایسن
عنبر میسن عبیر میسن مشک و عطرسن   بو یون سباهتی نه بولاردر دریاسن
زلفون اجی یره دوشنوب اوج میلی گبی   کس ترتیب ویر اونا خورشید تابسن
طرارسن دل اوغرسی آرام رهزنی   قلب آهنی اگر اوله آهن رباسن
قدون قیامی قیامت ایدر قیامه گلنده   بر اوزکه محشر اولور قامتون خرامه گلنده
جمالوی بر هوت اهلی بر نظر گورسه   یقین که بخیه جک واکد السلامه گلنده

اکنده چشموی محشر صفوفی برهم اولوُ   نظاملر پوزلور کپرکون نظامه کلنده

لبابا العور الکردی

زکشت خاطرم جز غم نروبی   زباغم جز گل ماتم نروبی
بصحرای دل بیحاصل من   گیاه ناامیدی هم نروبی
اگر آیی بجانت وانوازم   وگر نایی بهجرانت گدازم
بیا دردی که داری بردلم نه   بمیرم یا بسوجم یا بسازم
من آن شمعم که اشکم از زمین بی   کسی کو سوته دل اشکش چنین بی
همه شب سوجم و گریم همه روز   بته شامم چنان روزم چنین بی
بته یارب به بستان گل مروبا   اگر رویا کش هرگز مبو یا
بته کر دل بخنده لب کشاید   رخش از خون دل هرگز مشو یا
دو زلفانت بود تار ربابم   چه میخواهی ازاین حال خرابم
ته که با ماسر یاری نداری   چرا هر نیمه شو آیی بخوابم
بهار آمد که هر لاله دلی بو   بهر لاله هزاران سنبلی بو
بهر مرزی بنارم پا نهادن   مبادا ازمو بتر سوته دلی بو
دلت ای سنگدل بر ما نسوجه   عجب نبود اگر خارا نسوجه

بسوجم

بسوجم یا بسوجانم دلت را   در آذر چوب تر تنها نسوجه
بته اشکم ز مژگان تر آیو   بته نخل حیاتم بر سر آیو
بته در کنج تنهائی شب و روز   نشینم تا حیاتم بر سر آیو
منم آن آخرین مرغی کمی فی الحال   بسوجم عالمی را گر زنم بال
مصور گر کشد نقشم بدیوار   بسوجد عالم از تاثیر تمثال
بروی دلبری گر مایلستم   مکن منعم گرفتار دلستم
خدا را ساربان آهسته تر ران   که من وامانده این قافلستم
دلم از درد تو دائم غمینه   ببالین خشتم و بستر زمینه
همین جرمم که موته دوست دارم   نه هر کت دوست دارد حالش اینه
خوشا آنان که الله یارشان بی   بهشت جاودان بازارشان بی
خوشا آنان که دایم در نمازند   بحمد و قل هو الله کارشان بی
ته که ناخوانده علم سموات   ته که نابرده پی در خرابات
ته که سود و زیان خود ندانی   بیاران کی رسی هیهات هیهات
اگر مستان مستیم از ته ایمان   وگر بی پا و دستیم از ته ایمان
اگر هندو و گر گبر ار مسلمان   بهر ملت که هستیم از ته ایمان

نوای ناله غم اندوته دونو   عیار قلب و خالص بوته دونو
بوره سوته دلان باهم بنالیم   که قدر سوته دل دل سوته دونو
دلی دارم که بهبودش نمیبو   نصیحت میکنم سودش نمیبو
بباد اش میدهم کش میبرد باد   بر آتش مینهم دودش نمیبو
مگر شیر و پلنگی ای دل ای دل   بمو دائم بجنگی ای دل ای دل
اگر دستم فتی خونت بریجم   بوینم تا چه رنگی ای دل ای دل
چو من یک سوته دل پروانه نه   بعالم همچو من دیوانه نه
همه موران و ماران لانه دارند   من دیوانه را ویرانه نه
چه خوش بی مهربانی از دو سر بی   که یکسر مهربانی درد سر بی
اگر مجنون دل شوریده داشت   دل لیلی از او شوریده تر بی
هزارت دل بغارت برته ویشی   هزارانت جگر خون کرته ویشی
هزاران داغ ویش از ویشم شهر   همی نشتر ته از انشتر ته ویشی
اگر دل دلبرو دلبر کدام است   وگر دلبر دل و دل را چه نام است
دل و دلبر بهم آمیته وینم   ندانم دل چه و دلبر کدام است
نسیمی کز بن آن کاکل آیو   مرا خوشتر ز بوی سنبل آیو

چو

چو گیرم شو خیالش را در آغوش   سحر از بسترم بوی گل آیو
دلم از دست خوبان گیج و ویجه   مژه برهم زنم خونابه ریجه
دل عاشق مثال چوب تربی   سری سوجه سری خونابه ریجه
الاله کوهساران هفته بی   بنفشه جو کناران هفته بی
منادی میکرو شهری بشهری   وفای گلعذاران هفته بی
بلابی دل خدایا دل بلابی   که نه چشمان کرو دل مبتلابی
اگر چشمان نکردی دیدبانی   ندانستی دلم خوبان کجایی
کیشمان ار برازی از که رستی   برانی گر بخواری از که رستی
بدین بیمه دل از کس موبه رستم   دو عالم چون تو داری از که رستی
هر آن باغی که نخلش سر بدر بی   مدامش باغبان خونین جگر بی
بباید کندنش از بیخ و از بن   اگر بارش همه لعل و گهر بی
همایونم سر کوهان وطن بی   یکی عالم کنم هر جا چمن بی
نه خون دارم نه جان دارم رهانان   دم مردن پر و بالم کفن بی
من آن بحرم که در ظرف آمدستم   چو نقطه بر سر حرف آمدستم
بهر الفی الف قدی بر آیو   الف قدم که در الف آمدستم

موکه سر در بیابانم شب و روز | سرشک از دیده گریانم شب و روز
نه تب دارم نه جایم میکند درد | همیدانم که نالانم شب و روز

ترجیع بند بیدل

اکئوس تلألأت بمدام | ام شموس تشعشعت بغمام
از صفای می و لطافت جام | درهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جامست نیست گوئی می | یا مدامست نیست گوئی جام
یا هوا رنگ آفتاب گرفت | رفت بر دهشت از میان ظلام
روز و شب با هم آشتی کردند | کار عالم از و گرفت نظام
گر ندانی که این چه روز و شبست | یا کدامست جام و باده کدام
انکشاف حجاب و علم یقین | چون شب و روز فرض کن بمدام
چون نشد زین بیان ترا روشن | جمله ز آغاز کار تا انجام
جام گیتی نمای را بکف آر | تا به بینی بچشم عقل تمام

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد | عالم اندر نفس هویدا شد

دام

دام کرد از جمال او نظری | حسن رویش بدید و شیدا شد
عاریت بستد از لبش شکری | ذوق آن جمله یافت گویا شد
شبنمی بر زمین چکید سحر | روی خورشید دید و دریا شد
بر هوا شد بخاری از دریا | باز چون شمع گشت و دریا شد
جام گیتی نمای او ماییم | که بما هر چه بود پیدا شد
غیرتش غیر در جهان نگذاشت | لاجرم عین جمله اشیا شد
تا باکنون مرا نبود خبر | بر من امروز آشکارا شد

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ما چنین تشنه زلال وصال | همه عالم گرفته مالامال
غرق آبیم و آب میطلبیم | در وصالیم و بیخبر ز وصال
آفتاب اندرون خانه و ما | در بدر میرویم ذره مثال
گنج در آستین و میگردیم | گرد هر کنج بهر یک مثقال
چند گردیم خیره گرد جهان | چند باشیم پای بر ظل خیال
بده ای ساقی از لبت جامی | کز نهاد خودم گرفت ملال

آفتابی ز روی خود بنما *** تا چو سایه رخ آورم بزوال
تا ازل با ابد در آمیزد *** دی و فردای میشود همه حال
در چنین حال شاید ار گویم *** گرچه باشد به نزد عقل محال

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای بتو روز و شب جهان روشن *** بر رخت چشم عاشقان روشن
بحدیث تو کام دل شیرین *** بکمال تو جسم و جان روشن
مینماید ز روی هر ذره *** آفتاب رخت عیان روشن
میتوان کرد در خم زلفت *** خویشتن را ز خود نهان روشن
ای دل تیره گر نگشت ترا *** سر توحید از این و آن روشن
اندر آیینهٔ جهان بنگر *** تا ببینی بچشم جان روشن

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

مطرب عشق مینوازد ساز *** هر زمان زخمه کند آغاز
همه عالم صدای نغمهٔ او *** که شنیده چنین صدای دراز

راز او از جهان برون آمد *** خود صدا کی نگاه دارد راز
سر او از زبان هر ذره *** خود تو بشنو که من نیم غماز
چه حدیث است در جهان که نشد *** سخن سر این سخن پرداز
عشق مشاطه ایست رنگ آمیز *** که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود *** بطراز و بشانه زلف ایاز
نه باندازهٔ من است سخن *** عشق میگوید این سخن را باز

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

عشق ناگاه برکشید علم *** تا بهم بر زند وجود و عدم
بیقراری عشق شورانگیز *** شر و شوری فکند در عالم
در هر آیینه حسن دیگر بین *** مینماید جمال او هر دم
که بر آید بکسوت حوا *** که در آید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین *** گاه غمگین کند دل خرم
گر کند عالمی خراب چه باک *** مهر را از هلاک یک شبنم
مینماید که هست نیست جهان *** جز خطی در میان نور و ظلم

گر بخوانی تو این خط موهوم　　بشناسی حدوث را ز قدم

معنی حرف کن تو را روشن　　تا بدانی بقدر خویش تو هم

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالمتاب　　از فضای تو کاینات سراب

در نیاید بچشم تو دو جهان　　خود بچشم تو کی در آید خواب

پیش از این پر رخت چو نور جهان　　سایهٔ در عدمسرای خراب

مهر چون از عدم سرابر جواست　　اوّل و آخر اوست در همه باب

از صد و از هزار جمله یکیست　　در نیاید بجز یکی بحساب

برف خوانند آب را چون بست　　باز چون حل شود بگویند آب

آب چون رنگ و بوی گل گیرد　　لاجرم نام او کنند گلاب

بزبان فصیح هر ذرّه　　میکند عشق لحظه لحظه خطاب

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن　　خوش بود خاصه ناگهان دیدن

خوش

خوش بود در صفای رخسارش　　آشکارش همه نهان دیدن

جز در آیینهٔ رخش نتوان　　عکس رخسار او عیان دیدن

بوی او را بدان توان دریافت　　روی او را بدان توان دیدن

میتوان هر چه هست بود و نبود　　در رخ او یکان یکان دیدن

از رخ زلف او چه خوش باشد　　دل گمگشته ناگهان دیدن

خود گرفتم که در صفای رخش　　نتوانی همه جهان دیدن

اندر آیینهٔ جهان باری　　میتوانی بچشم جان دیدن

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

یا رب این لعل شکرین چه خوش است　　یا رب این روی نازنین چه خوش است

بالبش ذوق همنفس چه نکوست　　با رخش حسن همنشین چه خوش است

با خط عنبرین او خواندن　　سحر لعل شکرین چه خوش است

ور ز من باورت نمی‌آید　　بوسه زن بر لبش ببین چه خوش است

روی جانان بچشم جان بنگر　　در میان گمان یقین چه خوش است

من ز خود گشته غایب او حاضر　　عشق با یار همچنین چه خوش است

تا فشانند بر آستان درش — عاشقان جمله آستین چه خوشست
در جهان جز او نمی بینم — دلم امروز هم بدین چه خوشست

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

پدلیرا که عشق پر دارزد — جان او جلوهٔ خردسار زد
دل او را ز غم بجان دارد — تن او را ز غصه بجد ارزد
بخودش آنچنان کند مشغول — که بمعشوق هم نه پردارزد
چون کند خانه خالی از اغیار — آنگهی عشق با خود آغازد
حسن خود را برخ بیارآید — روی خود را بزلف بطرازد
برلب خویش بوسها کرد — با رخ خویش عشقها بازد
چون درون راز هم فروگیرد — ناگهان از درون فرو تازد
تا بمستی ز خویشتن برود — در جهان این سخن در اندازد

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

[illegible]

روی ان رسول الله ص قال لأمیر المؤمنین فی المنام یا علی احفظ هذه القصیدة وامر شیعتنا بحفظها فمن حفظها ضمنت له علی الله الجنة قال الرضا ع ولم یزل جدی یکررها ویرددها حتی حفظها

هی هذه

لِأُمِّ عَمرٍو بِاللِّوَی مَربَعٌ — طَامِسَةٌ أَعلامُهُ بَلقَعٌ
داشت جای ام عمرو اندر لوی — مانده آثار کهن از وی بجا

تَرُوحُ عَنهُ الطَّیرُ وَحشِیَّةً — وَالأُسدُ مِن خِیفَتِهِ تَفزَعُ
مرغ از آن بجا برود وحشت زده — در فزع افتد ز بیمش شیرها

رُقشٌ یُخَافُ المَوتُ مِن نَفثِهَا — وَالسَّمُّ فِی أَنیَابِهَا مُنقَعٌ
مارابلق کز دمش رسیده مرگ — زهر خسپیده به نیش مارها

بِرَسمِ دَارٍ مَا بِهَا مُؤنِسٌ — إِلَّا صِلَالٌ فِی الثَّرَی وُقَّعُ
نیست در آثار آن بجا مونسی — جز ماران فتاده در ثری

لَمَّا وَقَفنَ العِیسَ فِی رَسمِهَا — فَالعَینُ مِن عِرفَانِهِ تَدمَعُ
چون در آنجا ایستاده اشتران — اشک ریز از دیدن آن چشمها

ذَکَرتُ مَن قَد کُنتُ أَهوَی بِهِ — فَبِتُّ وَالقَلبُ شَجٍ مُوجَعُ
یاد آمد آنکه بودم عاشقش — دل غمین با درد خفتم در بلا

كأن بالنار لما شفني — من حب أروى كبدي تلذع

بود در آتش جگر گویا کباب — زانچه از اروی گدازدشش را

عجبت من قوم أتوا أحمدا — بخطبة ليس لها موضع

ای عجب از قوم کایشان آمدند — با نبی کردند بیجا ادعا

قالوا له لو شئت أعلمتنا — إلى من الغاية والمفزع

کاش میگفتی باصحاب ای رسول — جانشینت کیست در حکم وقضا

إذا توفيت وفارقتنا — وفيهم في الملك من يطمع

چون جدا گشتی زما با آنکه بود — در میانشان اهل خواهش ملک را

فقال لو أعلمتكم مفزعا — كنتم عسيتم فيه أن تصنعوا

گفت اگر این قول را سازم عیان — میشود نزدیک انکار شما

صنيع أهل العجل إذ فارقوا — هرون فالترك له أودع

چون بهرون قوم گوساله پرست — پس نگفتن بهتر از گفتن مرا

وفي الذي قال بيان لمن — كان إذا يعقل أو يسمع

اندرین مجمل بیانی بود لیک — بهر اهل سمع وارباب ذکا

ثم أتته بعد في عزمة — من ربه ليس لها مدفع

بعد از آن از حق رسیدش آیتی — که نباشد دفع تعریفش روا

ابلغ

أبلغ وإلا لم تكن مبلغا — والله منهم عاصم يمنع

هان رسان ورنه مبلغ نیستی — حق همی ضامن شود حفظ تو را

فعندها قام النبي الذي — كان بما يأمره يصدع

مصطفی برخواست آنمردی که بود — بندهٔ فرمان بر امر خدا

يخطب مأمورا وفي كفه — كف علي ظاهرا يلمع

خطبه فرمود ودر دستش علی — بود تابان وعیان وبرملا

رافعها أكرم الكف الذي — يرفع والكف الذي يرفع

بر گرفتش خوش گرامی دستها — رافع ومرفوع در هر دو سرا

يقول والأملاك في حوله — والله فيهم شاهد يسمع

گفت در حالیکه بر گردش ملک — بود حاضر درمیان سامع خدا

من كنت مولاه فهذا له — مولى فلم يرضوا ولم يقنعوا

هر کرا مولا منم مولا علیست — پس نشد راضی کسی زان مقتدا

فاتهموه وحنت منهم — على خلاف الصادق الأضلع

متهم کردند وپیچیده شده — برخلاف صدق پهلو قوم را

فضل قوم غاضهم فضله — كأنما آنافهم تجدع

خشمگین گشتند قوم از کار او — شد بریده بینی ایشان گویا

حتی اذا واروه فی قبره　　وانصرفوا عن دفنه ضیعوا

تا که بعد از دفن و بعد از انصراف　　اکثری کردند ضایع آنچه را

ما قال بالامس واوصی به　　واشتروا بالضر ما ینفع

دی سفارش کرد پیغمبر بقوم　　نیک را کردند بابد اشترا

وقطعوا ارحامه بعده　　فسوف یجزون بما قطعوا

قطع ارحام نبی کردند قوم　　زود می یابند در عقبا جزا

وازمعوا قدرا بمولاهم　　تبا لما کانوا به ازمعوا

قصد کرده مکر با مولای خویش　　وای بر کنند با این مکرها

ینصب فیهم علم للهدی　　والحوض من ماء به مترع

در میانشان ایستد بر پا علی　　حوض کوثر پر ز آب با صفا

ما هم علیه یردوا حوضه　　غدا ولا هو فیهم یشفع

کس بر او وارد نمیباشد مگر　　او شفاعتشان کند روز جزا

حوض له ما بین صنعا الی　　ایلة ارض الشام او اوسع

حوض او باشد ز صنعای یمن　　تا زمین شام بل افزون فضا

یفیض من رحمته کوثر　　ابیض کالفضة او انصع

می‌آید آن کوثر ز فضل و رحمت است　　صاف چون نقره سفید و پر ضیا

حصاه

حصاه یاقوت ومرجانة　　ولؤلؤ لم تجنه اصبع

ریگش از یاقوت و از مرجان و در　　گوهری کانرا نچیده انگشتها

بطحانه مسک وحافاته　　یهتز منها مونق مربع

خاک آن مشک و کنار آن نهر　　سبزهای تازه آزان از صبا

اخضر فی رأی الوری ناظر　　وفاقع اصفر او انصع

سبز و خرم در نظرهای وری　　با گل رنگین و ورد با صفا

فیه اباریق وقدحانه　　یذب عنه الرجل الاصلع

کوزه‌ها و جامها بر دور او　　مرد اصلع دور سازد خلق را

یذب عنه ابن ابی طالب　　ذبا کجربا ابل شرع

دورشان سازد علی از آن حوض　　دور لیک زین شتر از آبها

والعطر والریحان انوا　　ذاک وقد هبت به زعزع

بوی خوش ریحان زهر گوش بهشت　　میوزد بر روی نسیم خوش هوا

ریح به الجنة مامورة　　ذاهبة لیس لها مرجع

زامر حق آید نسیمش از بهشت　　متصل بی بازگشتن از فضا

اذا دنوا منه لکی یشربوا　　قیل لهم تبا لکم فارجعوا

نزد و قرب شرب آن گوینده‌شان　　زاب بر گردید خسران بر شما

فالتمسوا دونكم منهلا   يرويكم او مطعما يشبع
راه خود گيريد نهری بطلبيد   يا طعامی بهر سيری اين دوتا
هذا لمن والى بنى احمد   ولم يكن لغيرهم يتبع
اين برای شيعهٔ آل نبی است   آنكه غيری را ندارد پيشوا
فالفوز للشارب من حوضهم   والويل والذل لمن يمنع
رستگار آن كو ز كوثر نوش كرد   ويل و خواری بهر ممنوعش روا
والناس يوم الحشر راياتهم   خمس فمنها هالك اربع
مردمان را روز محشر از علم   پنج باشد در سقر زان چارتا
فراية العجل وفرعونها   وسامري الامة المشنع
رايت گوساله و فرعونشان   سامری قوم پر ضل و دغا
وراية يقدمها ابكم   عبد لئيم لكع اكوع
رايتی هم ز ابن بوسفيان شد   بندهٔ معيوب و كودن پيشوا
وراية يقدمها نعثل   لا برد الله له مضجع
يك علم در پيش آن شيخ يهود   كرم باشد جايگاهش دائما
وراية يقدمها حبتر   بالزور والبهتان يستلع
يك علم در پيش آن عبد لئيم   مبدء بهتان و زور و افترا

اربعة

اربعة في سقر اودعوا   ليس لهم من قعرها مطلع
در جهنم هست جای اين چهار   از تهش نبود طلوع اين چار را
وراية يقدمها حيدر   كانما الشمس اذا تطلع
رايت حيدر بود در پيش او   از رخش چون نير عالم پر ضيا
امام صدق وله شيعة   يرووا من الحوض ولم يمنعوا
او امام صدق و صادق پيروان   ميخورند از حوض آب با صفا
غدا يلاقي المصطفى حيدر   وراية الحمد له ترفع
مصطفی فردا بحيدر برخورد   رايت حمدش بسر بال هما
مولى له الجنة مامورة   والنار من اجلاله تفزع
هست در فرمان آن مولا بهشت   آتش از بيمش فزع دارد بجا
هذا لمن والى بنى احمد   والحب في غيرهم لا ينفع
رستگاری اين برای دوستان   غير را نفعش نباشد بر ملا
بذاك جاء الوحي من ربنا   يا شيعة الحق فلا تجزعوا
آمده وحی از خدای ما چنين   از فزع فارغ شويد ای شيعه‌ها
والحميري مادحكم لم يزل   ولو تقطع اصبع اصبع
حميری مدح شما گويد مدام   گر كنند انگشت انگشتش جدا

وبعد هذا صلوا على المصطفى وصنوه حيدرة الاصلع

بعد ازآن بادا درود بيعدد … بر نبي وصهر او شير خدا

لعد جنابنده كردان مرهدي

نه قدر ذات خداوند اولاذو العز والجلال … نه قدر كنه وجودي اوللادراكه محال

نه قدر پرتوكه بوقلمده سيمرغ خيال … نه قدر غرق اولا بوبحرده غواص كمال

كونده يوز بين بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر عادت اولوب امر قضا وقدري … نه قدر كونه كلوب خلقت نوع بشري

نه قدر حور وملك وار نه قدر جن وپري … نه قدر وار بولارون بال وپري مرغ هوايي

كونده يوز بين بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر مور وملخ وار نه قدر ديو ودواب … نه قدر قلزم وانهارده وار موج وحباب

نه قدر نار ونعيم ونه قدر آب وتراب … نه قدر ماهي ومرغابي وملاح وغراب

كونده يوز بين بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر ذائقه درك ايليه لذات طعام … نه قدر جذب رياح ايليه ادراك مشام

نه قدر ناطقه تقرير ايده انواع كلام … نه قدر انس وبهائم ويرار رفتار وكام

كونده يوز بين بولارون قدرجه لعنت عمره

نفر

نه قدر مملكت روده وار نخل رطب … نه قدر يمن وحبش ونه قدر حمل حطب

نه قدر قهوه وتنباكو وقليان وشطب … نه قدر بغل وبعير ونه قدر زين وخطب

كونده يوز بين بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر تيغ وسنان ونه قدر توب وتفنك … نه قدر كوله وزنبورك وباروت وفشنك

نه قدر كرز وتبر خنجر وهم ياي وخدنك … نه قدر لشكر سلطان ايده اعدا ايله جنك

كونده يوز بين بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر انجيل وفرقانده وار احكام غفور … نه قدر نكته بيان ايليه توريه وزبور

نه قدر شمس وقمردن متجلا اوللا نور … نه قدر دور ايده افلاك الى يوم نشور

كونده يوز بين بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر ايليه افعال كروه ثقلين … نه قدر ثبت ايده اعمالي كرام الكاتبين

نه قدر مكه ده حجاج ايده شوط حرمين … نه قدر سخت اوللا كفاره سوال كرين

كونده يوز بين بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر دهر دوه بوارن كنبده دوارن خشخاش … نه قدر فيل وشتر وار اوللا بارنجي خشخاش

نه قدر قدرتي وار خلق ايده مقداري خشخاش … نه قدر ضرب ايده سعي آره تا مقداري خشخاش

كونده يوز بين بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر دهرده وار اطلس و دیبا و پرند   نه قدر قطنی و قنا و یزو چیت شاه‌پسند
نه قدر نقل و نبات نه قدر شکر و قند   نه قدر مشک و عنبر نه قدر عود و سپند

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر دهرده وار هولی و امرود و چنار   نه قدر سیب و به و لیمو و نارنج و انار
نه قدر ازکل و انجیر و گیلاس و گلنار   نه قدر سنجد و آلوچه و توت و تره‌بار

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر خلق اولونوب آدم و اسباب و اساس   نه قدر کفش و کلاه و نه قدر فرش و پلاس
نه قدر مسند و قالیچه و جاجیم و پلاس   نه قدر قلع و حدید و نه قدر سرب و نحاس

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر طبخ اولونا آدمه خوراک و معاش   نه قدر کوفته و قلیه و کوکو بوزباش
نه قدر لحم و کباب و ترک دولمه و آش   نه قدر دهن و برنج و عدس و لوبیه ماش

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر کل ایده ناخونله باشینی خراش   نه قدر ریانه عورت بر توبک الدر اقاش
نه قدر کور نه اوشاقلار ایده فرزند تماشا   نه قدر قاری قرا ایرازه کیتملده تلاش

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر

نه قدر دخل و خروج ایلیه‌ای بچره نفس   نه قدر شور و فغان ایلیه مرغان قفس
نه قدر قافله ناله ایده زنگ و جرس   نه قدر طالب اولا شکره زنبور و مگس

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر قلعه و کان کس ویرانه توپراقده کلنک   نه قدر جولا آتا کاره مکوک و دف و لنگ
نه قدر سر عقله باشنی تاپه اریره دنگ   نه قدر بورجلو طلبکاری کورنده اوله تنگ

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر چالچی دوزه رشته تقریره چغانک   نه قدر شاعر ورماز معیشت اولا تنگ
نه قدر صرف اولا میخانه‌ده درویشره بنگ   نه قدر سیر و سلوک ایلیه رندان دورنگ

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر سیر خرابات ایده ارباب سلوک   نه قدر طی مقامات ایده ارباب سلوک
نه قدر کسب کمالات ایده ارباب سلوک   نه قدر کشف و کرامات ایده ارباب سلوک

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر صرف اولنا مجلس میخواره‌ده می   نه قدر راه مقاماتی مغنی ایده طی
نه قدر رقص ایده رقاص عرب مطربی   نه قدر نغمه ایده چنگ و رباب و دف و نی

کونده یوز بین بولاردن قدرجه لعنت عمره

نه قدر سرکش اولا قامت دلجوی نگار   نه قدر خم خم و چین چین اولا گیسوی نگار
نه قدر کج وخونریز اولا ابروی نگار   نه قدر فتنه ایده نرگس جادوی نگار

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر بلبل اولا فصل گلستانه حریص   نه قدر عاشق اولا صحبت جانانه حریص
نه قدر زاهد اولا عشرت رضوانه حریص   نه قدر قاضی اولا رشوه پنهانه حریص

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر روملی بغداد اولا عصیانه دلیر   نه قدر کفرده اعراب اولا چشل ونظیر
نه قدر کوفی کرمانشاه اولا طالب کیر   نه قدر لولی شیرازایده چم خم ویره قیر

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر کاشی وقمی اولا دعوایه جبون   نه قدر اهل صفاهان اولا ذی مکر وفنون
نه قدر بچه طهران آلا رشوه ویره کون   نه قدر اهل خراسان ایده دعوا نوکه خون

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر مردم تبریز اولا خوش خلق وکریم   نه قدر مردم بحرین اولا محجوب وسلیم
نه قدر اهل مداین اولا محجوب وحلیم   نه قدر اهل قراغان اولا بدذات ولئیم

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

سفرلرم

نه قدر گرم اولا آتش نه قدر سرد اولا بوز   نه قدر تلخ اولا فلفل نه قدر شور اولا دوز
نه قدر شدّ اولا غایط نه قدر تیز اولا کوز   نه قدر خیز ایده آهو نه قدر شدّ اولا یوز

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر حار اولا شکر نه قدر سرد اولا شیر   نه قدر شدّ اولا سرکه نه قدر تلخ اولا سیر
نه قدر قند اولا شیرین نه قدر راج اولا کبر   نه قدر سخت اولا آهن نه قدر سست اولا قیر

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر آتش ایده هیزم آلشدرماقه تیف   نه قدر تریکی لر صرف ایده کورواخ و تف
نه قدر خورده جه قز لر ایده بازی آکف   نه قدر کربه مسکین بوغشانده ایده فف

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر بورک آتا خانم جو بکمیه طلوع ایلیه یخ   نه قدر طاوقه کش کربه پشت واته چخ
نه قدر جاجشه اوغاخره چوش ناقیه خخ   نه قدر کورپه اوشاقلار دل آچانده ایده کخ

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر تلکی دوتا تنده خروسیله طاوق   نه قدر قاری ویرار کو سکنه سنکه دومرق
نه قدر کیونتر چالخیه داغلار دا تولدق   نه قدر ورته ده وطی ایلیه ناغرجی قودوق

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر تاجر و سوداگر ایده داد و ستاد   نه قدر وجه ذکر تاریخی الندن چکه داد
نه قدر سیر ایده کشتی نه قدر شد اولا باد   نه قدر حیشنه شکملر عمری ایلیه یاد

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر تارنی ستار ایلیه دوشان سونور   نه قدر کرد قزی بردن تاپارمرجان نقوز
نه قدر یاد اوپچی اچه آبران سونور   نه قدر ترکی پر دود اولا قلیان سونور

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر قورد اچوبان چولده تولار لار دکنک   نه قدر براوکوزه چوبچی دوشلر دکنک
نه قدر جنی آنا مهتری شلر دکنک   نه قدر کرد آتا کونده که اشلر دکنک

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر قمری و بلبل ایده کوکو چه چه   نه قدر کبک و کبوتر ایده هوهو قه قه
نه قدر هدهد و کرکس ایده بوبو کرکه   نه قدر قاطره مهتر ایده چو چو ده ده

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر قق قق و قو قو ایده طاوس و خروس   نه قدر افغان و فغان ایده داماد و عروس
نه قدر کم کم و دم دم ایده نقاره و کوس   نه قدر واتقه قوشای ایته ماتکای اوروس

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر به

نه قدر کربه و اقبال ایده موموش پش   نه قدر پشه و قصاب ایده وز وز کش کش
نه قدر کردو کوپک ایلیه عف عف کش کش   نه قدر خارکن و خر ایده عرعر چوش چوش

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر چک چپک و قاقا ایده کنجشک و غراب   نه قدر عف عف و مو مو ایده سنور و کلاب
نه قدر چخچخ و وای وای ایده بایقوش و عقاب   نه قدر عرعر و زر زر ایده حمار و دواب

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر وار عمرون ذات چنیشنده خلل   نه قدر کفرده عثمان اولامش و بدل
نه قدر رخنه سالوب دینه ابو بکر دغل   نه قدر حیدرله بغض ایدوب اصحاب جمل

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر خلق اولونوب اهل سموات و زمین   بره مین مین تازادن خلق ایده خلاق متین
نامی و رد ایلیه بونامنی تاروز پسین   بره پش کل پشه اون کل اونا یوز کل یوزه مین

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

نه قدر حقه سزاوار اولا تسبیح انام   نه قدر ختم اولا پیغمبره صلوة و سلام
نه قدر سینه زمزی ده اولا حب امام   نه قدر ساقی الرزان اچه جامی خمرده جام

کونده یوز بین بولارون قدرجه لعنت عمره

تمت

مهمات تجوید قرائت

موجب سجده در سورهٔ الم سجده آیهٔ انما یؤمن الآیة ودر سورهٔ حم سجده
آیهٔ ومن آیاته الآیة وبعضی الی لا یسأمون گفته اند ودر سورهٔ والنجم
واقرأ آخر سوره است وسجده های مسنونه یازده است در اعراف
ورعد ونحل واسری ومریم ودو سجده درحج وفرقان ونمل وص وانشقاق
واما تنوین ونون ساکنه چون بحروف حلق رسد حرف حلقی شش
بود ای دلربا ها وهمزه عین وغین وحاو خا اظهار باید کرد مثل من آمنه
الا ومنها جرف هار وانعمت واجر عظیم ومن حکیم حمید ومن غیر وربّ
غفور ومن خیر خبیر وچون بحروف یرملون رسد ادغام مع الغنة
است مثل من یاتیه عذاب یخزیه ومن ماء مهین ومن ولیّ ولا
ومن نور یهدی الا در لام وراء مثل من لبن لم ومن رب رحیم وچون
بباء رسد قلب بمیم باید کرد مثل من بعد وصمّ بکم وچون بباقی حروف
هجا رسد اخفا باید کرد واما میم ساکنه چون بمیم رسد ادغام باید
کرد مثل لکم ما وچون بباء رسد اخفا است باغنة علی الأصح مثل لکم به
وچون بسایر حروف هجا رسد اظهار است خصوص در واو وفاء

تا مشتبه باخفا نشود ولام جلاله هرگاه بعد از فتحه یا ضمه واقع شود
تفخیم باید کرد چون قال الله ورسل الله وبعد از کسره ترقیق باید کرد
مثل لله وهمچنین راء مفتوحه ومضمومه تفخیم ومکسوره را ترقیق باید
کرد مثل رحمة ورسل ورزق واگر راء ساکن باشد نظر کنند بما قبل
او حکم همان دارد مثل کرسی ومریم ومریه واگر ما قبلش هم ساکن باشد
نظر بما قبل ما قبلش کنند باز همان حکم است مثل غفار وسر وخبیر
واگر راء ساکن وما قبلش مکسور بعد از او صاد یا قاف یا طاء باشد
مثل مرصاد وقرطاس وفرقه بالاتفاق تفخیم باید کرد الا در کلمه
فرق در شعراء پس خلافیست ودر کسرهٔ عارضی مثل ان ارجع وام
ارتابوا وان ارتبتم ایضا تفخیم است والف در تفخیم وترقیق تابع
ما قبل خود است مثل صالح ومالک واگر ما قبل وما بعد هاء کنایه متحرک
باشد مثل له قولا اشباع باید کرد واگر ساکن باشد ترک اشباع
علی الأشهر مثل منه واگر حرف مدّ وآن واو ویاء والف است
که ساکن وما قبل از جنس خود باشد مثال هر سه اوذینا وسبب
مد که آن همزه وسکون است باهمدیگر در یک کلمه جمع شوند مدّ

متصل وواجب خواهد بود مثل جاء ووا آیة وص و اگر یکی در کلمهٔ دیگر
باشد مد منفصل وسنت خواهد بود مثل بما انت وقالوا آمنا و
فی آدم ویعلمون ونستعین والحساب در حال وقف زیرا که مراد
از سکون سکون لازم است ومقدار مد نزد عاصم چهار الف است
بدانکه عدد رکوعات قرآن را در سر سوره ها ضبط نموده اند مثل عدد آیات
پس رجوع بآنجا باید کرد واما خود رکوع پس عبارت است از ما بین
القصتین والحکایتین او ما بین الکلامین التامین وعلامتش در قرآن
ع است والسلام

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الذی
سلمنا وسلم اخواننا من الحادثات العظیم و
الصلوة والسلام علی محمد النبی الکریم وآله
اجمعین الذین خلق لبغضهم النار ولحبهم
النعیم وبعد بندهٔ روسیاه درگاه اله ابراهیم بن
المرحوم حسین الاردبیلی چنان می نگارد که در سال اود
ئیل هزار وسیصد وده از هجرت گذشته در ماه ذیحجة
الحرام

الحرام خلق الله ببلای وبا مبتلا شد مبدا ابتداء طلوعش از مشهد
مقدس بوده جمیع شهرهای ایران ودهات ویلاقات
وقشلاقات را تدریجا سرایت کرد اول امر هر کس که گرفتار
شد مرد ودر اواخر گاهی میشد که سلامت میماند وچون
مملکت روسیه را هم احاطه نمود اهالی ایران متفرق نیافتند
ابتدای این مرض درد شکم واسهال بنحویکه بفاصلهٔ سه چهار
دقیقه از پا می افکند وآخرش شاش بند که بوجهی معالجه
نمی پذیرفت اعصاب از تمدد مانده بعضی از اعضا را سیاهی
عارض میشد در این هنگام آقایان شهر فراری گشته
بصحاری پناه بردند جنازهٔ ایشان حمل نموده می آوردند فرار
ایشان باعث وحشت ماندگان گردیده مزید بر علت
شد فی المثل قیامت کبری برپا بود یوم یفر المرء من اخیه
وامه محبت اموال حتی اولاد وعیال از خاطر محو تمامی
مردم مات ومتحیر رنگشان غبار آلود بدنهای ایشان
لاغر نه باهم اجتماعی ونه بایکدیگر مراوده هوا محبوس وتاریک

ابرها پراکنده آواز مرغ لک لک منقطع و پرستوک
مختفی و چلچلاسه از صدا و قور قور باز مانده از اینطرف
ناله واولدا از آنطرف نوحه وا اخا وا ابا وا اما تا آسمان
بلند گردیده از کوچه جنازهٔ مردم عقب همدیگر جانب
قبرستان روان عملهٔ موتی پیدا نگشته تابوت کفایت
نکرده روی نردبانها حمل می نمودند بهزار صعوبت عالمی باقشه
نماز میخوانند همسایها قبرکن و غسال موتی با دل پریشان و
لرزان گاه میشد که ایشان هم نمی آمدند چهار نفر حمال با کمال
حقارت جنازه را بقبرستان میبردند کسی نمیدانست چه
خبر است و چه باید کرد بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
اما محرم الحرام نزدیک گشته ماه ذیحجة الحرام بنصف گردیده
بود حسینیها در مساجد طشت گذاشته اساس مصیبت را
منعقد نمودند اصناف مخلوق روزها بجماعت کثیره دسته
گریان و سینه زنان رو بجانب صحن امامزاده گوسفندها قربان
کرده از حضرت ایزد تعالی دفع بلا را خواهان و شبها تا صبح

در

در کوچه ها وا حسینا گویان الدخیل الامان یا امان خوانان
بر میگردیده بآنحضرت متوسل شدند در این اوقات
فقرا را وسعت معاش حاصل آمد دعوات ماثوره از جهة دفع
طاعون و وبا در میان خلق منتشر بود بعضی از طلسمات
و اذکار وارده از بزرگان دین در آن زمان بالبداهة تاثیر
بخشید چنانچه خود فقیر بر در خانهٔ همسایگان و دوستان
از آن دعاها نوشته بودم اصلا ابتلا بعمل نیامد و حاملان آن
دعا را قوت قلب حاصل گشت احتیاج باستعمال حب
پازهر نشد حتی خود این فقیر بواسطهٔ قوت قلب از میوجات
اجتناب نمی کرد و عادات خود را تارک نشد و بخور و سیر
استعمال ننمود کتاب منهاج العارفین جامع این گونه
دعوات و آداب است اللهم یا شدید البطش و یا من
لطیف لم یزل و نحو ها در آنجا ضبط است فلیراجع الیه الهی
تورا شکر میکنیم از دل هر چند عاجزیم و حمد مینمائیم هر چند نمیتوانیم
از جهة تنبیه غافلین این فقرات را نوشته بوجه اختصار [illegible]

بکات این واقعه و دقایق توسلات او را نمودم حالت
زیاده از این اقتضا نداشت الی مع العسر یسرا خاکی خود

ای آنکه مدار دور گردون از تو   تاثیر وبا علاج طاعون از تو
غیر از تو مرا گریزگاهی نبود   کوه از تو و دشت از تو و هامون
از تو

قد فرغ الحقیر الفقیر ابراهیم من تسوید هذه الاوراق
فی اللیلة العاشرة من شهر صفر المظفر فی سنة ست
عشر و ثلثمائة بعد الالف من الهجرة
والحمد لله کما هو اهله و مستحقه

۱۳۱۶

بدانکه چون این کتاب جُنگ محتوی بود
بغزلیات و مثنویات و ترجیعات و مصائب اهل
بیت اطهار و امثال و لکن بحر طویل را اشتمال نداشت
لهذا بحر طویلی هم پیدا کرده نوشته شد
و هو هذا

تخت از کرم الملک در اقلیم عناصر زده بی ناطقه گویاست مملکت تن که بسر تاج کرامت لمن شاهد بار از پیان کرده
جل جلاله آشکار شده اظهار حضرت خلاق جهان
نماید
که شبی همسر غم بودم و با خیل الم عازم خلوتکه محسود ملائک شده از بهر تماشای خم گیسوی جادوگر و سحار نگار آنکه ز اندیشه برون طلعت زیبا ز خط و خال
کوثر تخنه دو کمان دیده ایشان نوک دل عاشق پی دل چو مرا آرایش خود غافل از حال پیاره استه پیوسته در

[illegible]

ایمن که غبار
خاطر زداید
آسای

از آینهٔ

القدس

زلحی کز دم روح

این کشتهٔ جلاد غبار ایکی خندهٔ

تن

نحو اجی بجاید ببر
بنوش و مکرریز بکشا زمین این

زلبت شیرین
و بجهان چشم بنوش وکم

از نوش
همت فرو بسته زمردوان

صد اهمت جاوید
طلب

کرده وران جلوه که یار به بین خدمت اخیار کزین غافل
از آن باش وهمی بجز از این زچه و چون قضا و قدر
حق تقدس و تعالی نه خبردار حکیمی است و نه آگاه خبری

بنعمت بکمالت
بجا ز توفیق بصد گونه منت بهزاران تعب و محنت
مگر عاقل و فرزانه و دانا
صاف و صفابخش و لطافت صفت
لب آز نمودی زغمی کهنه یا قوت
که زاند هزار حیف و صد افسوس
هوا و هوس و جنبش سودا همه عمر گرانمایه
سر ای هیچ نبودی
بخش و نظاره وش

بلغت

جلال و جبر و
عارف کامل نبود
وبدید

کرده به همین حال ایم ان بلار ار بی خجلت
و شرمندگی و بی ادبی ز من
درویش

عصمت نثر باغ رسالت بیکی گوشهٔ چشمی نظری
نور رفیع الدرجات بحق صدف گوهر
الرقات فقیر بفنا تک
بجابک تو ملک

که وامانده ام از قافله رحمی بکن ای قافله سالار و میر
دو جهان خسته دلا زا هوس بزم وصالت بسر و بر
دل غمدیده خیالت چکنم مرغ شب آهنگ نیم در صف
مرغان همه
شب تا بسحر
در گوشهٔ باغی
دارم نشاطی نه
بزن دوان
خوابم
قرار بالی و رندان

که بیکدست خم باده و بیکدست خم زلف برقصم نه چو فرهادکه
با تیشهٔ اندیشه یکی قصر ملوکانه تراشیده تماشاکه شیرین حرکات
تو لب ازم نه چو مجنون پریشان و دل افسرده و حیران علم عشق
برافراخته در کوه و بیابان زده از ناله و از آه بسی خیمه و
خرگاه صف معرکه آراسته با پادشه حسن گهی صلح و گهی
جنگ نه من بلکه هزار است چو من غرق محیط جبروتش
همگی محو شئون ملکوتش همه ذرات جهان
طالب لذات وصالش همگی شائق
انوار جمالش عشقوا وجه حبیب
اخذوا کل نصیب
فهنیئا ویرئا

خطبة رائية من نتائج افکار

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الذی خلق الجرم الصغیر

وقد

وقد انطوى فيه العالم الكبير وهو على كل شيء قدير
وعلّمه المنطق الفصيح لإعلام ما في الضمير وهو
اللطيف الخبير وصوّره في الأرحام على احسن
التصوير وان ذلك على الله يسير وكرّمه في
العالمين وفضّله على كثير وهو نعم المولى ونعم النصير
جلّ الخيال عن ذروة معارفه قصير وما له من نكير
وجناح الفكر مشدود بالتقصير وهو السميع البصير
وصلّى الله على شمس فلك القضاء والتقدير
وبدره المستنير ابي القاسم محمد البشير النذير
وما له في بقعة الامكان نظير وعلى آله المنزل فيهم آية التطهير
ولا يجوز عليهم التغيير لا سيما ابن عمه ذي الشرف
الخطير وللمؤمنين امير الساطع برهانه كالسراج المنير

ايها الناس تدبروا القرآن المجيد فقد دلكم
على الامر الرشيد واسلموا الله امره فانه فعال
لما يريد واحذروا يوم الوعيد وعملوا الطاعة
فهذا شأن العبيد واحذروا غضب ربكم
فصم من جبار عنيد ق والقرآن المجيد

وَلا يُطفؤ نوره بالتدبير سلطان كل غني وفقير
ولسيد المرسلين وزير المنصوب من عند الله وليا
في يوم الغدير لكل كبير وصغير قسيم جنة وحرير
لا فيها شمس ولا زمهرير واغلال وسعير في
يوم عبوس قمطرير علي الغالب في وحدانيه
على جبر غفير ويصنع الغزوات شهير
يوفي بالنذر ويخاف يوما شره مستطير ويطعم
على حبه المسكين واليتيم والاسير

في شهر ربيع الاول ١٣١٨

[illegible]

سجدت لله الذي
هدينا لهذا
وما كنا لنهتدي
لولا ان هدينا
الله جزاءً وشكوراً
وبعد فان الأحق
بالسؤال ممن لا يدرك
بالكمال ان يكون عارياً عن
الملال في كل الأحوال وخالياً
عن الكلال في جميع الفعال لأنه
ذلك افضل النعماء والمكرم الآلاء وهو
القاصر عن اداء شكره اللسان والجنان
من جلالة قدره الأنس ان نعمتان مجهولتان
الصحة والأمان وفقنا الله وإياك يا سليل خير خطب
لولاك لما خلقت الأفلاك ما يحبه ويرضاه وانتهاء ما يبغضه ونهاه
وصلى الله على محمد وآله قد كتبت هذين الكتابين في سالف الزمان الى
بعض رفقائي من الاخوات ١٣١٩

[illegible]

الحمد لله الأحد ان يجعلك في حفظه [illegible] الكوني ويحفظك من [illegible] ما يخاف ويحذر [illegible]

[illegible]

اولاً منتف عنهم ثانياً ومفاد الوجه الاول ان العلم المتعلق بعدم علمهم منتف عنهم ومفاد الوجه الثاني ان العلم المتعلق بعلمهم منتف عنهم

فافهم واغتنم فاني ما رأيت احداً شرح هذا المقام مع كونه مما استصعبه اقوام والحمد لله رب العالمين لمحرره الفقير ابراهيم

١٧٠٠٠

٢٠٨١٦٥